

۱۷۱

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳-۲۲

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۶۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه شعرهای آقابزرگ تهرانی به اهتمام آیت الله العظمی بروجردی

مؤلف: آیت الله العظمی بروجردی

موضوع: تاریخ

مؤسسه: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۷۵۰۶

۹۳۹



مجلس تصنیف طوسی روح روضه العلوب
کتاب تصنیف طوسی روح روضه

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران

کتاب تصنیف طوسی روح

کتاب تصنیف طوسی روح
کتاب تصنیف طوسی روح

نوروزنامه
بیت

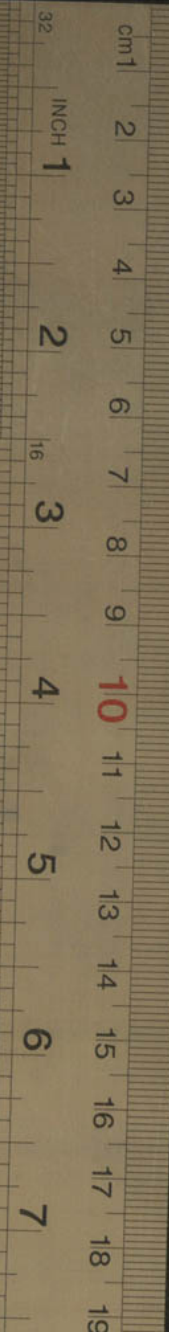
(۵۳)

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران



کتابخانه
۱۳۷۱



باشد چنانکه خدی عزوجل میفرماید آیه عسی
اگر تگرهواشیا و هو خیرکم و عسان خویشیا
 و هو شرکم چوین ایضا یعنی بدین سرافوق شد
 تدبیر و تصرف خود را از میان برداشتن و تسلیم
 و رضا شدنند که اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند
 منع نکردند و اگر میآمدند عساکر شدند و در
 خلق پیش ایشان یکسان گشت و اگر اهل دنیا چیزی
 از دنیاوی پیش ایشان فرستادندی چوین حال بود
 قبول کردند عساکرند پس و تصرف خود را
 از میان برداشتن و در ارضی و تسلیم شدند
 و این پیمانه مدد میدهد در ترک عزت و قناعت
 و محمول بودم و در رضا و تسلیم و نظاره
 کردن بودم و حالی در آخر مرا عین نشانی گفتم
 بهرست هیچ طوفان از ترجمه توانم کرد و از طرف
 که این مینویسم هر ترجمه نکرد هم از برای آنکه از هر
 طرفی قولید بسیار و اوقات بسیار فصل
 ششم در بیان صحبت بداند که صحبت ازها عظیم دارد
 هم در دیدی و هم در نیکی هر سالکی که مقصد برسد
 و مقصود حاصل بکند از آن بود که صحبت دانای سید

۱۴۱

و کار صحبت دانا در این بریاضات و مجاهدات
 بسیار و این هم شرایط و ادب چهارم است
 که سالک شایسته صحبت دانای کرد که سالک چو
 م صحبت دانا گشت کار سالک تمام شد ای درویش
 سار اگر مالکی یکی روز بگذرد ساعت صحبت دانای هر
 و مستعد باشد و شایسته صحبت باشد هرگز آن
 باشد که صد سال بگذرد ارسال بریاضات و مجاهدات
 مشغول بودی صحبت انا آیم و از تو ما عتد
 کالف ستمه ما نقد و آن امکان ندارد که کسی بی
 صحبت دانا مقصود رسد اگر چه مستعد باشد و
 چه بریاضات و مجاهدات مشغول بود اما
 شاه آتم باشد که خدای تعالی بفضل و کرم خویش
 نظری بر بنده کند و او را بی استاد و شیخ راه
 ای درویش بسیار به صحبت دانا رسد و ایشان را
 از از دانا فایده نباشد و آن از دو حال خالی نباشد
 یا استعداد اختیار دیا طالب نباشد ای درویش
 چوین صحبت در رویشان رسی باید که حاضر سید
 باشی و سخن که گوئی و سخن که از تو برسد نکوئی
 و اگر چیزی از تو سوا کنند و جوار ندانی باید که نرود

تکلیفی که میندازد و شرط نداری و اگر جواب ندان
 با فایده مختصر بگوئی و در لایحه و از درویشان بگذر
 امتحان سوال نکنی و در بند حب و محاربه باشی
 و در میان درویشان نگرددی و در رفتن بالا ^{طلب}
 بدکم بالا ایشان کنی و چون اصحاب حاضر باشند و
 باشند یعنی بغیر اصحاب کسی بیگانه در میان نباشند
 باید که در خدمت تکلف نکنی و در ادب صالحه منا
 که در چند موضع تکلف نمی باید کرد که بی تکلفی
 آزاد است و علامت محبت و مودت است ای
 درویش نه آنکه بی ادبی کنی که بی ادبی در هر زمان
 و مکان حرامست و در هر موضعی ادبی خاص دارد
 در این موضع آن ادب نگاه باید داشت و اگر نگاه
 نداری بی ادب باشی مراد ما آنست که با اصحاب
 در خلوت بی تکلف نزد گاتی کنی و اگر تو تکلف کنی
 دیگران هم تکلف کنند درویشان بد بر سبب
 کراز نامی شوند و آنرا سبب نوباشی و در میان
 اصحاب باید که بت پرست نباشی و چیزی را
 بت خود نسازی اینجا نکر اصحاب میکنند تو هم
 ای درویش هر کاری که صلاح است و در کردن

طاهر

و اگر در آن ضرورت نیست در آن کار موقوفت
 کردن با اصحاب از کم و در وقت باشد و اگر عادت
 نکنی در آن کاری موقوفی باشد و در هر کاری که نه
 راحت اصحاب است در آن کار عادت نباید کرد
 که چون عادت کنی بت شود و در میان اصحاب
 بت پرست باشی و ترک عادت کردن و بت شکنی
 کار هر دو **فصل ششم** در بیان ترک بداند ترک
 قطع بوند است و قطع بوند در ظاهر باشد و در
 باطن آنست که دوستی دنیا بیکارگی انزول بر روی کنی
 و در باطن آنست که دوستی آخرت داری بدرویشی
 ایثار کنی ای درویش هر چه که حجاب راه سالک
 میشود اگر دوستی باشد و اگر آخری ترک باید
 شمر یعنی جائه مال و جاه محاربه راه سالک باشد
 وقت باشد که نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع
 سالک باشد که حجاب ظلمانی و دیگری حجاب
 نورانی ای درویش اگر خلق بت پرست اند
 و باید که ترا درین هیچ مشک نباشد که چنین است
 ترک عادت از آنست که ترک بت پرستی کنی که با

طاهر

طاهر

وجودت پرستی سالک بهم جان رسد و هر چه که
 سالک را بخود مشغول میکند و مانع ترقی سالک
 میشود است چون معصیت و ادانتی اکثر
 بدان که یکی مال یکی جاه و یکی را نماز بسیار
 و یکی را زنده بسیار است باشد و یکی خواهد که
 هیچ بر سر سجاده نشیند سجاده بت باشد و
 مانند این بسیار است و از اینجا گفته اند که ترک باید
 که با اجازه شیخ باشد هر چه که گوید ترک کن باید
 کرد در پیروی و اخروی از جهت آنکه هیچکس
 شناسد و محسوسند که کسی بت پرست است
 و همه کس از آن یاد و فارغ گمان برید و موجود است
 شدن شناسد تا سخن در آن شود و از مقصود
 ماند بدان که هر که از ترک ترک وضو است
 نه ترک مال بدان جهت آنکه جانک مال بسیار
 ناپسندیده است و مانع راهست ترک مال
 مانع راهست و ناپسندیده آدمی را قوت و
 و مسکن مقدار ضرورت می باید اگر طهر را ترک
 کند محتاج دیگران شود طبع پیدا آید طبع ام الحیا

از

و کلام غار و ص

است بدانکه فال بسیار مال بسیار دارد و هر که
 مال اند دارد نعمت عظیم دارد و هر که مال اند
 ندارد نعمتی عظیم دارد بقدر مال اند نعمت است
 از قدر مال اند در کند در محبت می افتد هر چه
 زیاده میشود محبت زیاده میگذرد و در اینها کونا
 کون روی می نماید ای رویش ترک عمل اهل
 معرفت و علامت داناست بفرجه در این این
 دعوی میکنند بلکه جمله مذاهب این بگویند بلکه
 هر فردی از افراد انسان این تصور میکنند که معرفت
 دنیا و آخرت و معرفت خدا مادامی که در پیکان
 ندارند و معرفت صفت دست و حسن بصفت
 در راه نیت پس ما محتاج نتوانیم یافتن که کلام
 معرفت دارد اما صفات مصدر افعالند و
 انصاف می باید پس در این صفات معلوم میشود
 چنین میاید بلکه تمام فهمی که در روشن تر از این
 بگویم بدانکه هر چیزی را علامتی است اگر علامت
 آن چیزی دارد و اگر آن علامت در کسی پیدا شد ما را
 بیشتر هر معلوم شود که آن شخص آن چیز را دارد

و کلام غار و ص

مخبر بغایت ظاهر و روشن است مثلا اگر کسی گوید
 که من حیا را میجویم اگر عمل آنها را در راست میگویم
 و اگر عمل آنها را در دروغ میگویم علمت و عمل علم
 در باطن و عمل در ظاهر عمل هر چیز علامتست بر علم
 آن چیز اگر عمل بحال یقین میداند که آن علم بحال
 است و اگر علم ناقص یقین میداند که عمل ناقص
 است چون ازین مدارات معلوم کردی که اثر
 بدان عمل اهل معرفت و علامات اهل معرفت
 ترکیت یعنی علامت آنکه خدا دنیا و آخرت و خدا را
 ساخته ترکیت پس هر کجا که ترک باشد ما را یقین
 معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدا را
 دارد و هر کجا که ترک باشد ما را هم یقین معلوم
 باشد که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدا را ندارد
 ای درویش ترک و معرفت خدای بعضی کلمات شهادت
 است کلمه شهادت یعنی نفی و اثبات است نفی
 ترک اثبات است و اثبات معرفت خداست مال
 و جاه و بیت بزرگ اند بسیار کس از راه برده اند
 و می بیند معبود خلاق نماند و بسیار خلاق مال و جاه

عدن

می پرسند

می پرسند و می باید که در ادب سخن نکند باشد که
 اسخین است هر که ترک مال و جاه کرد دوستی دنیا
 از دل برود و نگوید نفی را تمام کرد و هر که معرفت خدا
 تعالی حاصل کرد اثبات را تمام کرد اینست معنی گفتن
 لا اله الا الله و هر که ترک و معرفت خدای تعالی را در هر
 کلمه شهادت گفته است ای درویش این سخن شکست
 اما تو در پس تقلید ما دروید بر تقلید ما دروید
 حجاب عظیمست حدیث که فانوا به یهودا و نصیبره
 و تجیانه ای درویش اهل وحدت و معرفت خود
 ازین و دیگران میگویند که معنی کلمه شهادت
 نفی و اثبات است نفی یا دیدن خود است و اثبات
 دیدن خداست و آن عزیزان هر چه نظر فرمود
 که خود پس هرگز خدا این نشود ای درویش تپسته
 پنداری که هست و هستی خدای است تا وقتیکه
 هر چند میجویم که سخن دراز نشود میشود بدانکه
 کلمه شهادت و نماز روزی صورتی دارند و حقیقی
 دارند و تو حقایق آنها بخبری و بصورت تبارک
 کرده حقی عظیم باشد اگر جمعیت آنها نباشد عبارت

عدن

خدا بنا به درخت است و ترک است و آن درخت است
 و تمام او صاحبید و اخلاق پسندید میوه ازین
 درختند میوه این درخت در دست و شاخ این
 درخت از در ظاهر شده هر چند این درخت قوی
 تر میشود ترک چای میرسد که نیا و آخرت و
 سالک بیکبار ریخته خدا بماند و بسای درویش
 همیشه خدا بود و بس و همیشه خدا باشد اما
 سالک پنا بود این زمان که بصفت کلمه شاهد
 رسید پنا شده **فصل هفتم** بدانکه اهل تصور
 در راه تصوف سه چیز بسیار اعتبار کنند اول
 جذب دوم سلوک سوم عروج ای درویش
 جذب عبارت از کشش است و سلوک عبارت
 از کوشش و عروج عبارت از بخشش و جذب
 فعل حق تعالی است که بنده را بخود کشد بنده
 که روی بدین آورده است و بدوستی صالحان
 بسته شده است عنایت حق در میدی رسد
 و روی و دل بنده را میگرداند و خدای محراب
 و جذب هر چند بابت الحق بوزی عمل الثقلین الحزین

لا

طوف حق است نامش حنی بدست و اخلاص طوف
 بنده است نامش میل و ارادت و محبت و عشق
 است بوجه توجه بنده هر چند زیارت میشود تا
 دیگر میگرد تا بجای رسد که سالک بیکبار تر همه
 چیز کند و روی بخدا کند یعنی از همه چیز بماند
 قبله شود و هر چه غیر حق است جمله از او بگذرد
 برین عشق رسید چون این مقدمات معلوم
 کردی اکنون بدان که چون بیک از آدمیان خدایه
 حق در رسید و آنست بدوستی خدای برین عشق
 رسید بیشتر از آن باشد که زبان با زبانید و در
 مرتبه عشق زندگانی کند و در همه اشیای عالم
 برود این کس را مجذوب گویند و بعضی کس را
 که باز آید از خود با خبر شوند و اگر سلوک کنند سلوک
 تمام کنند این کس را مجذوب سالک گویند و
 اول سلوک تمام کنند نگاه جذب حق بایشان رسد
 آنکس سالک مجذوب گویند و اگر سلوک کنند
 و جذب حق بایشان رسد این کس را غیر مجذوب
 گویند جمله چهار قسم میشود مجذوب مجذوب مجذوب
 سالک و سالک مجذوب و سالک غیر مجذوب

شیخ شهاب الدین سهروردی قدس سره و طایفه
 در عوارف العارف می آید که این چهار قسمی
 را یعنی و بیگونی میرسد و آن محض و بسالک است
 و آنقدر دیگر یعنی و بیگونی نمیرسد مردم را با
 که اول احتیاط تمام کنند و مرید هرگز نشود اگر چه
 مردم صالح و عزیز باشند که شیخی و بیگونی او مرید
 که متن کاری دیگر است شیخی آنها نمیکوید که اهل
 طامات اند که ای رویش بسیاری دیدیم که از
 بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند و شیخی را
 مال و جاه ساخته اند خدای تعالی همه را از صحبت
 ایشان نگاه دارد چون خدیو را دانسته اکنون بداند
 معنی سلوک سیر است و سیر و م قساست سیر
 و سیر فی الله سیر الی الله عبارت از است که سالک
 چند سیر کند که خدای آبتناسد چون خدای
 شناخت سیر الی الله تمام شد اکنون طایفه سیر
 الله باشد و سیر فی الله عبارت از است که سالک
 بعد از شناخت خدای تعالی سیر کند که کثرت
 صفات و اسامی و افعال خدا یاد در آید و عاقل
 خدای تعالی بسیار است بلکه نهایت نیست اگر چه

تاریخ

از صفات تو

تاریخ باشد درین کار باشد **نظر** از صفات تو
 آنچه خضه هست کمتر ز نظر ز صد درایت یاری
 که وجود و عدمت اوست همه تو دیده نداری که
 در دیگری ریزه زری تا قدمت اوست همه این تو
 سخن اهل تصوف در بیان اهل سلوک راهل وحدت
 می گویند که سیر الی الله عبارت از است که سالک خدای
 سیر کند که بقیه بدانند که وجود یکی نیست سیر
 الی الله تمام شد اکنون بداند سیر فی الله عبارت
 از است که سالک بعد از آن که است که وجود یکی
 پیش نیست و آن وجود خدای است عزوجل چند
 سیر کند که تمامت جواهر اشیا را کماهی بدانند و به
 بیند و بعضی گفته اند که امکان ندارد که یک آدمی
 این همه بداند از جهت آنکه عمر آدمی اندک است
 و علم و حکمت خدای بسیار است و بعضی گفته اند
 که یک آدمی این همه بداند که استعداد
 آدمیا بر تفاوت است استعداد بعضی نهایت
 قوی افتاده است این بود سخن اهل وحدت در
 بیان سلوک چو سلوک را دانستی اکنون بدان که

سرایت در وقت است
 که کلمت

معرفت معنی عروج ترقیت و در همین کتاب در
باب معرفت انسان ترقی انسان شرح دادم **فصل**
در بیان نصیحت ای در پیش باید که بر دنیا و نعمت
دنیا دل نسبی و بر مال و جاه و حیات و صحت اعتماد
نکند که هر چه گذر زید ملک قهرست و اندک ز کس
برایشان میکند و بوی حال نمی ماند همه در گذر
اند هر زمان صورتی می گردند و هر ساعت تعبدی
می آرند صورت او هنوز تمام نشده و استقامت
نیافته است که صورتی دیگر می آید و صورت او
را محو میکند اند بعین عروج دریا می ماند با خروج
دریاست و عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد
و نیت اقامت نکند ای در پیش رویت اختیار کن
که عاقل تر بین آرد میان رویشانند که با اختیار خود در دنیا
اختیار کرده اند و از سر امرادی بکنند این انداز
آنکه مقیم دانسته اند که زیر هر امرادی تعبیه
کرده اند بلکه عاقل برای یک مراد صد امرادی
تخل کند و ترک آن که مراد نکند ای در پیش
تعبیه بدانند که تمام سفر بر او البته ساعت بساعت

خواج

خواج هر کدشت اگر دولتت میکند و اگر محنت
است نیز میکند و پس اگر دولت داری اعتماد بر خود
مکن که معلوم نیست که ساعت دیگر چنین باشد
و اگر محنت دلت مکن که نمیدانی که ساعت دیگر
چون باشد در بند آن باشی که زاری از تو بکنند
و بقدر آنک می توانی راحت می رسی و الحمد لله
العالمین ای در پیش هفت فصل نوشته که هر
فصلی ازین هفت فصل اصلی است در راه تصوف
و جمله اهل تصوف را لازم است که این هفت فصل
را همیشه در مطالعه دارد **باب اول در سخن**
اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی بدانند
الله فی القلوب که اهل تصوف میگویند که تمامت
انبیا و اولیا گفته اند که این عالم را صانع است و
اثبات صانع و لیلیها میگویند گفته اند و میگویند
و کتابها ساخته اند و میسازند پس حاجت بدان
نیست که من دلیل گویم بر نبوت صانع چون دانستی
که عالم را صانع هست اکنون بدانند صانع عالم
وقد نیست و اول او هر چند در وجود و بهاستند ندارد

و مثل و شریک ندارد و قابل تغییر و تبدیلی و قیاس
 نیست احد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزیه
 و تقسیم نیست و قابل حقوق و التیام نیست و در هر
 زمان و در هر جهت نیست و صورت ندارد و صورت
 نصیبات ندارد و منزله است از صفات نامتناهی و
 رادری که گفته شد تا قنات اهل تصوف این میگویند
 و سخن دیگر در این منزله میکنند و میگویند که ذات
 خدا نامحدود و نامتناهی است ای در پیش علم و حکما
 همه اعمی میگویند که ذات خدا نامتناهیست و از نامتناهی
 آن میخوانند که ذات خدا اول و آخر ندارد و اهل
 تصوف که میگویند از نامتناهی آن سخن میگویند که
 خدا اول و آخر و فوق و تحت و همی و سایر و قرب
 و پس بد در بعضی جهت ندارد و نامتناهیست
 بحسب بی پایایی و بی کران عالم در جنب عظمت
 خدا مانند قطره است و بحسب بلبه از قطره هم
 کمتر است که هیچ ذره از ذرات موجودات نیست
 که خدا بذات بآل نیست و بران محط نیست انزل
 آگاه نیست این آگاهانه فرموده من لغا تبارک

تأمل و در

العلی

آگاه بکل شیء محیط بذات محیط است و بکل اشیا
 ان الله قد احاط بکل شیء علما ای در پیش حق بعا
 نزدیک است اما مردم بعبایت دورند از آنکه نزد
 او خیرند از ذات خدا با چهره موجودات قرینند
 اعلی علیین و اسفل سافلین در قرب او یکیت اما
 سالک تا ازین قرب باختر شود از خدا بی بهره آ
 و بی نصیب است و عقل و حس این قرب را در دنیا
 و در پابنده این قرب نور است هر که نور الله
 این قرب را در یاد قرب را چهار مرتبه است او
 بدانکه قرب خدا و قرب ربانی و قرب مکانی
 و قرب صفتی و عقل بر سه مرتبه نیست اول نمایی
 بد و در رب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی
 از قرب زمانی حیاتی که گویند زمان مصطفی برین
 ما نزدیک است از زمان عیسی اما از مکانی حیاتی
 گویند که زمان نزدیکتر است از مشرق اما از صفتی
 حیاتی که گویند باین بی بطنی مصطفی علیه السلام
 نزدیکتر است از عتبه و شیبه اگر چه باین بی بطنی
 حسب زمان و مکان و در تریود از عتبه و شیبه انزل

چشم

ایجا مراد قرب و بعد صفت است اما قرب از
 موجودی هست و در هر معنی ایما کنتم را جز قرب
 صاحب بریت نه اندر این همه چهارم است قرب
قرب و عقل را درین قرب راه نیست و در حق تواند
 یافت و چون خلالت این قرب سایر عبارات
 افکند در نظرها قرب اینها و اولیا و کافران
 و اشقیاء و مویچه و پسته با جوعیم یکسان کردند
 ما تری مخلوق الرحمن تعالی و بیت المشرق المعز
 فایما لولا فخر وجه الله ای درویش قرب ان
 با جمله عالم بد است اما اگر از رخ ارد که ازین قرب
 آگاهست و هر که این قرب رسید سیر الی سماوات
 و این قرب جز در طور ولایت کشف نشود و همچنین
 سالکان از صفت بزمان و کثافت مکان بیرون
 رفتن هم از خلوص آن طریقت و تا ان زمان مکان
 بیرون نرود و طیران ایشان بازل متصل نکردند
 بدایت علم از ماس الزل گویند درین نظر ماضی
 و مستقبل بر خیزد و سر بسپارند یک صالح و راه
 از تقابل عزت بیرون آید ای یا معشر الحی و الان

فی سوره

ان

ان است تطهر ان سفند و امن افکار السموات و الارض
 فانفذ و الا سفند و من لا یسلطان مجال نماید این
 بود سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدا و فرستاد
 اما بفرموده ایشان دو سوره سدا که کسی سوا نکند
 که ذات خدا که با محمد و دوامتنا هیبت و عالم ملکوت
 با یکدیگر چون می باید دانست ای درویش برین
 سخن اهل تصوف رسولها می آید و جوابهای این
 سوالها بنیابت مشکل است اشارت بکبر نماید
 ای درویش با محمد و دوامتنا همی موجود دانستن
 و چیزی دیگر با وی موجود دانستن جایانگ
 نامحذور و امتناهی را حد و بنیابت و تجزیه و تفکیک
 و حروف و التیام لازم نشود بنیابت مشکل در
 و گفته شد که حس و عقل این قرب را در حق باید
 بنیابت مشکل باشد جواب ای درویش این سخن
 نتوان گفت که ذات خدا ی تعالی همه است
 یا در هر عالم جبروت است یا در هر عالم ملکوت
 است از ان جهت که این سخن جمله حد و درویش
 باشد و جهت پیدا آمد چون دانست که این سخن
 نمی نماید طریق دیگریست الا که با هر سند که در معنی

حد و نهایت لازم بیاید و جهت بتأش از جهت
 آنکه معیت جداگونه باشد معیت جوهر اجزا
 و معیت عرض با عرض و معیت عرض با جوهر
 و معیت روح با جسم و معیت خدا با عالم و لایا
 این سرگذا را صلی الله علیه و سلم عرفی توفیق
عزت ربه پیدا آید و از نقاب عزت پرور آید
 چنین میداند که تمام دهر نگریدی روشن تر
 ازین بگویند که استن این سخن از معات است
فصل بد آن خاک غلیظ است و آب لطیف
 و هو از آب لطیفتر است مکان وی بالاتر است چو
 این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر
 چهار چیز است که لطافت و کثافت هر یک درین
 عالم مکانی دارند جدا گانه در یکدیگر هم مکان
 دارند و باید بگویند دارند مثلا اگر طشتی را پر
 از خاک کنند چنانکه در آن طشت هم خاک
 دیگر را جای پند در میان آن خاک این مکان
 هست که در این مکان خاک نمی تواند بود و در وی
 هو آن آتش را مکانی هست که در آن مکان آب
 نمی تواند بود و در آن هو آتش را مکانی هست که در آن

مکان

مکان آب نمی تواند بود و در آن هو آتش را مکان
 هست که در آن مکان هو نمی تواند بود و آتش
 میتواند بود از جهت آنکه هر چیز که لطیفتر است
 نفوذ وی بیشتر است و شمرل و احاطت وی بیشتر
 همچو ذره از ذرات آن را و خاک کثیف که هو را
 نیست و بران محیط نیست و همچو ذره از ذرات خاک
 و آب و هو نیست که آتش را از نیست و بران محیط نیست
 و اگر نه چنین بودی مزاج پیدا میامدی و هر کس
 چهار یا چهارند و محیط بیکد کراند و باید بگویند معیت
 دارند اما هر یک در مکان خود اند از جهت آنکه
 کیف مکان لطیف نمی تواند بود و اگر نفس مجری
 که بدانی که هر چهار یا چهارند و هر یک در مکان خود
 بدانند اگر کسی دست در آب کند از دست ترا
 تر کند اما دست نوزد و اگر کسی در آتش دست
 کند دست را بسوزد ولی تر نکند اما اگر کسی دست
 در آب جوشانیده کند هم دست تر نشود و هم بسوزد
 معلوم شد که آب و آتش با هم اند و ترا معلوم کرد
 و آتش در یک زمان و مکان نتواند بود پس
 آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود این
 لطافت و کثافت می لطیف کثیف را خرق میکنند

و جای کثیف تنگ نمی شود ای درویش اگر شمع در
 تاریک آرد و خانه بزرگ شمع روشن شود جا
 آن هوای آن خانه تنگ نشود و جایت با آن
 که بعضی از هوای آن خانه برون آرد تا شعاع شمع
 راه یابد و تمام خانه روشن کند نور هزار خرق
 میکند و جای هوای تنگ نمی شود از جهت آنکه
 هوای در مکان خود است و نور در مکان خود سخن
 در آن نشود و از مقصود باز نمایم ای درویش
 تقریبات کرده شد نظیر سخن ما نیست از جهت آنکه
 خاک و آب و هوا و آتش هر چهار جسم اند و در مکان
 و در جهت اند و قابل تجزیه و تقسیم اند و قابل
 خرق و التیام اند و سخن ما در ذات خداست که
 جسم نیست و در جهت و مکان نیست و قابل خرق
 و التیام و تجزیه و تقسیم نیست اما تقریبات
 برای فهم تو گفتند تا تو با این سخنها آشنایی
 که این نوع علم بغایت سرفیه است و معرفت ذات
 خدا و معرفت خدا موقوفست بر دانستن این علم نظیر
 دیگر نزدیک بگویم **فصل** بدانکه روح انسانی
 با جسم است و در جهت و مکان است و با یکدیگر جمعیت دارند
 و هیچ زره از درازت جسم نیست که روح بذات انسانی

و بران

و بران محیط نیست و اثران آگاه نیست و با آنکه چنین
 جسم در مکان خود است و روح در مکان خود جسم
 در مکان روح نمی تواند بودن از جهت آنکه جسم
 است و روح لطیف اگر از جسم بیرون جدا کنند روح
 در مقام خود است و اگر عنصری یک جدا کنند در همین
 سبیل اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمات بر روح
 نرسد از جهت آنکه جسم است و جدا میماند
 انسانی نمی تواند رسید ای درویش روح با جسم
 نه در جهت روح داخل جسم نیست حلول از تجلی غلط
 کرده که این نوع علم ندانسته و ندانسته که جدا با
 است نه در جهت است و فرق بسیار است از آنکه
 با هم باشد یا در جهت باشد ای درویش روح انسانی
 بغایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد بلطافت
 ذات خدا ذات خدا لطیف لطیف است
 پس این موجودات ذات خدا را خرق توان کرد
 از جهت آنکه کثیف بلطیف نتوانند رسید و هیچ
 حجاب را خدا نتواند بود و هر چه که لطیف تر بود
 احاطت وی بیشتر بود و هر چه که احاطت وی کمتر
 بود آگاهی بیشتر بود ذات خدا لطیف حقیقی

و محیط حقیقی و دانی حقیق اینست معنی آیه و هو
ایمان کسرت و الله بما تعلمون بصیر و هو اللطیف الخیر
یک آیه می باشد که جمله اهل عالم مصطفی صلوات الله علیه
ایمان آوردند اما از ان ایمان نیاوردند که مع
و هو اللطیف الخیر ندانند و در یافتن آیه
ازین آیه چه فهم کنند آیه و هو معکم ایما کسرت
و الله بما تعلمون بصیر درویش خدا بعبادت
نزدیکست و شی اقرب الیه فرج الوردی و در
قرآن در احادیث مانند این بسیارست اما چه
فایده مردم در در افتاده است از معرفت خدا
و معرفت فرج او بی نصیب اند و همه روز
فریاد می کنند و می گویند خدای کلیم می اند که
خدا حاضر است و حاجت بطلب کردن نیست او
ای درویشی خدا بعضی نزدیک و بعضی دور است
خدا همه است جمله موجودات در قرب او براند
اعلی علیین و اسفل السافلین در قرب او یکسانند
و بعد نیست بعل و جهل و کفر اند یعنی هر که عالمتر
نزدیکتر است و اگر نه ذره از ذرات نیست که خدا
بالذات با او نیست و آن محیط نیست و از ان آگاه

بیت

نیت **فصل** ای درویش چون دانسته که علم را
صانعی هست و صانع عالم یکست و قدیست و حال
حقیقی است و این اندر دو محیط است بر کل اشیا هم
بذات و هر علم او را کسرت و جهات ندارد و دیگر دانسته
که قرب او با جمله موجودات یکسانست و هیچ ذره
از ذرات موجودات نیست که خدا بذات با او
و بران محیط نیست و از ان آگاه نیست و دیگر دانسته
که خدا داخل عالم و خارج عالم و متصل به همه و
از عالم نیست و سراسر آیه و هو معکم ایما کسرت و الله تعلمون
بصیر در یافتنی اکنون بدانند این معرفت ذات
خدا است و اصل معرفتست که اگر این اصل درست
و محکم آید هر چیز که برین زیاده کنی درست و محکم
آید و اگر این اصل درست و محکم نباشد هر چیزی که
برین زیاده کنی درست و محکم نباشد این باب که
گفتیم از اول تا آخر سخن اهل وحدت بود با بدوم
دسوم و هر سخن اهل تصوف است تا هر گشته انداز
کجا باید طلبیدن **باب دوم** در بیان صفات
خدا ای معا و تقدس بدان اعزک الله فی الدنیا
که شیخ صدرالدین زری قوس قدس الله وجهی فرما

که صفت و اسرار و تعالی از اسما مترادف اند یعنی
 هر دو یک معنی دارند و شیخ المشایخ شیخ سعدی
 همی بفتح اسم در وجه صیغه ای که در قرآن مجید
 اسما مترادف نیست و شاید که باشد حکیم هر که
 دو لفظ نکوید که اثر یک معنی باشد حکیم یک لفظ
 گوید که نژاده معنی باشد و نیز یک شیخ سعدی
 صفت صلاحیت است و اسرعلاصت و فعل خاص
 و هر شیخ میفرماید که صفات در مرتبه ذاتی اسما
 در مرتبه وجه اند و افعال در مرتبه تصرف اند
 سخن بعبایت نیک است اما بهر در و بیاید در
 رسد و هر کلمه خوانده باشد و دیگر شیخ صدر الدین
 که صفات خدای تعالی از وجهی عین ذاتند و از وجه
 غیر ذات زیرا که جمله صفات او معانی عبارتند
 و نسب و اضافات اندلکان وجهی ذاتند که
 اینجا موجودی بگویند غیر ذات پس صفات عین
 ذات باشد و از آن وجه غیر ذاتند که موقوف
 علی القطع مختلف اند و کثرت اسما از اختلاف
 موجودات و تعابیر و اعتبارات متخیر و حی
 و عالم و هر یک قادر از اسما اند که معانی این اسما

بزار

ذات قدیم و قائم اند و اسما علی الحقیقه بشر این
 از معنی قدیم اند و این الفاظ اسما فی ان اسما اند و
 نوع صفات را صفات ثبوت گویند و این اسما اند
 چهار کتب الوهیت اند اما معروض دل و عجب و
 اما نندان از نسب و اضافات متخیر این نوع صفا
 را صفات اضافی گویند و سلام و قد و من سلب
 عیوب و نقایص احتیاج است و این صفات را
 صفات سلب گویند و مجموع اسما درین اقسام سه
 مختصر است اسما سه اسمیت جامع آن ذات قدیم
 دل از آن روی که موصوفت بجمع اسما و صفات
 فریب ظهور و بطوریه و از اسما هر اسمی را آن عظمت
 نیست که این اسما و بیشتر علما بر آنند که اسما الله
 نیست بشا به علم است و در حقیقت اسمیت از آن
 روی که وجود بخشنه ممکن است و این اسما با باطن
 نسبتی نیست بظاهر مخصوص است بخلاف اسما الله که
 عیب و شهادت و ظاهر و باطن را فرامیگرد و این
 دو اسم در عبادت عز و جل است اند قل ادعوا لله
ادعوا الرحمن ای مائده عو اوله لا اله الا الله این معنی
 که گفته شد در صفات خدا درین مختصر کفایت و صفات

۱

اسماء خدا در حصرتیا بدین ترتیب تفصیل آن جزو اطلا
 نباشد **حکایت** او است اثرت بر فی علم العین عندک
 در احادیث آمده است **باب** سوم در معرفت
 افعال خداوند تعالی بدان اعتراف الله فی الدارین که یقینا
 خدا بر دو قسم است ملکت ملکوتست ملک عالم محسوس
 و ملکوت عالم معقولات و عالم محسوس را عالم ملک
 و عالم اجسام و سننات و خالق و عالم سفلی گویند
 و مراد ازین جمله عالم ملکوت اما عالم معقولات را عالم
 ملکوت و عالم ارواح و غیب و احد عالم علوی گویند
 و مراد ازین جمله عالم ملکوت است كما قال الاله الخالق
 اشارت بدین دو عالمست در کتاب قدیم ذکر عالم
 اجسام بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح بر
 اجمالست که احوال ملکوت تحقیق کس نداند که ملکوت
 رسیده باشد **و آیه** و لکن لک رزق غیر معلوم
 السموات و الارض و لیكون من المؤمنین و قیسی
 علی السلام میفرماید که این پنج ملکوت السموات و الارض
 منزله بدانست که موجودات ملکوتی بر دو قسم اند
 قسمی آنست که عالم اجسام در هیچ وجه بدین صورت
 ندانند و ایشان را کربنیان خوانند و کربنیان بر

قسمند

قسم اند قسمی آنند که از عالم و عالمی بهیچ وجه خبر
 ندارند همانانند حلال الله و حلاله منذ خلقهم
 ایشانرا ملکه مهمینه خوانند حضرت مصطفی صلی
 علیه و سلم از ایشان چنین خبر میدهد هدی که از انصاری
ببصا ميرة الشمس فیها ثلثون یوماهی مثل ایام
الدنیا ثلثون مرة سحرین خلقا لا یعلمون ان الله
مقتضی فی الارض ولا یعلمون ان الله خلق الادم
 و ایلیس و قسمی دیگر آنست که اگر چه عالم اجسام
 التفات ندارند و در سهود و قیومیت سفتند
 و متجربند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند
 و وسایط فیض ربوبیت اند و این طایفه را باصطلاح
 دیگر اهل جبروت خوانند و سید و رئیس ایشان
 روح اعظم است و در ملا اعلی از وی روحی عظیم
 تر روحیست او را باعتبار دیگر قلم اعلی خوانند
 که اول ما خلق الله القلوب باعتبار دیگر او و
که اول ما خلق الله ثم قال له امین فاقبل ثم قال
ادبر فادبر فقال لعزرتی و حلالی ما خلقت خلقا
اکرم علی منک یک اعطی یک احدی و یک انیت

العقل

و یک اعاقب و این روح در صفت اول این طایفه
است و بنا بر این مقام معلوم و قسمی دیگر آنند که عالم
اجسام تعلق ندارد و تصرف دارند و اینها نیز از
خوانند و اینها نیز برود و قسمی اند قسمی اوحی
اندر اینها در صحت تصرف می کنند و اینها
اهل ملکوت اسفل اند و چندین هزار از ایشان
بر معادن و نباتات و حیوانات موکلند بلکه
در هر چیزی ملکی موکلست و در ملکات انبیاء کت
آمده است که از کل شیء ملکا و از صاحب هر شیء
آمده است که بزین روح کل قطره ملک و اهل کشف
چنین گفته اند که تا هفت ملک نمایند بر یک بر خیزد
بنا بر این سنت الهی چنین رفته است اما حقیقت
آدمی که از لطیفه ربانی خوانند و سر زنده ملکوت
و مرکبت از دو عالم جسمی و روحانی و او اکل ^{دانش} _{موجب}
و مقصود از همدست و ارواح ناری که اول چیزی
شیاطین گویند منقسم تمام هم از اهل ملکوت
اسفل اند بعضی از ایشان بر نوع انسان مسلط
کرده اند و اهل سید و رئیس ایشانست و بعضی

ازین

از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب و حی آنه اند
و در کائنات و ماهیات ایشان خلایق بسیار
و از هر یک از مقام خود خبر داده اند اما عالم الحسی
قسم است قسمی صوت و ارضیات اما قسمی سماوی
چون عرش و کرسی و سلطنت سبع و ثانیات
و سیارات اما ارضیات چون بساط عقربان
و آثار علوی چون عد و برق و ابر باران و غیر
چون معادن و نباتات و حیوانات بر وجهی
را نهایت نیست و عجایب این در حصر نیاید اما
کلیاتش در این اقسام که ذکر رفت مختصر است ^{بود}
سخن اهل تصوف در نباتات و صفات و افعال
خدای تع و تقدس **باب چهارم** در معرفت
افعال بر قول اهل حکمت بدان اعزک الله فی
الداریه که اول چیزی که خدای تع پیدا آورد جوهر
بود و آن جوهر اجزای او عالم کبر می گویند و این
جوهر را خدای تع پیدا آورد بخوردی خودی واسطه
عزیز بیک طرفه العزیز پیدا آورد و ما امرنا الوطره
کلج بالبصر و هو اقرب و این جوهر اول باضافات
و اعتبارات با بعضی مختلف ذکر کرده اند جوهر اول
روح اول و عقل اول و روح اصافی و فکر و روح

تجدیدی و مانند این گفته اند و بزرگواری جوهر اول
 خدا نداند از جهت آنکه بغایت شریف و لطیف
 و بغایت دانا و مقرر است و بغایت حاضر و مستجاب
 و همیشه در اشتیاق خدایت هرگز یک طرفه ^{العیز}
 از آن حضرت غائب نشود بهیچ چیز و هیچ کس ا
 استعدا در نسبت کلمه خدا فیض قبول کند الا جوهر
 اول و هیچ چیز و هیچ کس آن قدرت نداند که جوهر
 دارد ای درویش جوهر اول عالم خلقت است و تمام
 موجودات عالم جوهر اولند خدا را خطاب و کلام
 با جوهر اول است و جوهر اول را خطاب و کلام با ما
 موجودات است هر چند صفت بزرگواری جوهر
 اول کجاست اما از هر یکی یکی گفته با شمر پس با هر
 او خطاب آمد که مفردات عالم را بنویسید یکی
 طرفه العین نوشت تا مفردات عالم در یک طرفه ^{العیز}
 موجود گشتند **آیه** اما عرض از ارادشیا ان هو
 لکن فیکون و مفردات عالم معقول و نفوس و فکر
 و انجم و عناصر و طباع اند چون جوهر اول مفردات
 عالم بنویست کار جوهر اول تمام شد ازین معنی
 داد که حرف القلم بیا هو کائنات انگاه باین مفردات
 خطاب آمد که کلمات بنویسند بنویسند و می

نویسند

و می نویسند و کلمات عالم معادان و نباتات
 و حیوانات اند ازست تمامی موجودات عالم پیش ازین
 نیستند **آیه** سبحان و تعالی عبارت از عالم
 قوت و عاقل قوت ذات خدایت و قلم عبارت
 از جوهر اول است و جوهر اول قلم خدایت و ما
 سبط از عبارت از مفردات اند و مفردات نویسند
 خدا اند و در ام کس کتاب اند و کار ایشان لغت که
 با این کلمات می نویسند و کلمات کلمات اند و کلمات
 نهایت ندارد و با آنکه نهایت ندارد مگر بنویسند قلم لولا
 البحر و در الکلمات مزی لغت البحر قبل از تنفد
 کلمات ربی و لوحنا بنویسند **فصل** در کلمات
 نه اند و هر قدر عقل و نفس دارند تا بعد از عقل اول
 عقل و ز نفس میسوزد عقل فلک اول را فلک العقل
 کل میگویند و نفس او را نفس کل و فلک را فلک الافلاک
 و عرش میگویند هر فلک که بعقل نزدیکتر است بنویسند
 و لطیفتر و داناتر است و ز نفس فلک که بنفک الافلاک
 نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر ای در پیش علمای
 و کتب و در و طانی میگویند حکما عقول و نفوس
 میگویند و این اصطلاح است هر یک با اصطلاح خود

مخنی میگویند نگاه بعد از عقول و نفوس اهلا که
 وانچه عناصر و طبایع چهارگون پیدا آمدند و این
 جمله در یک طرفه العین بنزد یک اهل حکمت عقل و
 و عقول نفوس و انچه عناصر و طبایع از روی علمت
 حاد مانند از روی همان قدیم انداز صفت آنکه
 هرگز نبود که نبودند و تفکرم اینها با یکدیگر تقدم
 ذهنی است نه تقدم خارجی چنانکه قوه انوار
 و شعاع آفتاب آنکه موالید سگانه بدیدارند
 وحی آسند و معادن و نباتات و حیوانات خلقت
 که در دنیا علم و حکمت در با و امهات است اما
 در موالید روح خلقت نیست که حاد مانند و چون
 در آخر همه انسان پیدا آمد و انسان چون بعقل رسید
 تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد
 که در اول عقل بوده است هر چه در آخر پیدا آمد و
 همان چیز بوده انسان چون بعقل رسید آنرا تمام
 شده ابتدا از عقل بود و ختم و عقل شد ^{مفرد} زود در
 بود عروج در موالید است پس عقل هر آغاز باشد
 و هر انجام و نسب با آغاز آمدن باشد و نسب
 با بازگشتن انجام بود نیست به آمدن ایله القدر
 بود

در

و نسب با بازگشتن بود و القیمه بود در نزول هر چند
 که از مبدأ دورتر میگردد و در عروج هر چند از مبدأ
 دورتر می شود شرفتر میگردد و جوهر اول عالم صغیر عروج
 کرد آن در رعایت شرف و آن در رعایت خساست
 جوهر اول عالم کبر در ریای دوم است و جوهر اول
 عالم صغیر هر دو ریای دوم است اگر گویند در آخر
 خدا بود و آخر بازگشت هر دو نبات خدا باشد هم
 باشد و شک نیست که حکمت است حدیث
 منته بدان ولیع بعد ما سخن نویسیم و حکما با این راه
 نبرده اند در سخن اهل تصوف و اهل وحدت این
 گفته شود فصل بدانکه بعضی میگویند که مبدأ عقل
 عالم سفلی عقل حائس است یعنی عقل فلک قمر عقل
 فطال و وهب الصور نام اوست اما بنیست اما یا
 گفته اند که عقول عالم علوی هست افعالیه و فاعله
 سیادی عقول عالم سفلی اند و تفاوت اوصیان
 ازین جهت است عقول که از عقل فلک قمر فایض می شود
 هرگز بر این نیست که از فلک قمر فایض شود ای در
 عقول تمامت کواکب نباتات و سیارات کاکلکان

علم تفاوت اند تفاوت آرمیا و اموال دنیا از جهت
 تفاوت از دنیا بسیارست دنیا عقول نفوس
 عالم علوی تفاوت بسیارست دنیا کواکب ثابتات
 و سیارات و هر یکی نوع خاص دارند و هر یکی خاصیت
 بشمار دارند و همچنین کلمه اینها برسد از این جهت
 کواکب سیاره همچنان چیزی دریافتند اما از ثابتات
 همچکس هیچ ندانست و نداندای در پیش تفاوت
 در دنیا از این جهت که گفته شد و از جهت دیگر
 هرست و آن خاصیت از منزه است سعادت
 و شقاوت و زیرکی و بلاهت و همت عالی است
 و در پیش و توانگری و عزت و خواری و در راز
 عمر و کوتاهی عمر و مانند آن جهت عقول و نفوس
 عالم علوی اند و نیز کواکب و سیارات و ثابتات
 و از خاصیت از منزه است کارخانه الهی کار
 خانه و دست افزاری بغایت بر حکمت است و در
 همکس آرزوی رسید آیه ولله خزائن السموات والارض
 اینها خزاین سماوی اند و هر چند که از زمین خزاین خارج
 می کنند هم نیستند هر عقلی خزاین است و هر فلکی خزینه



در زمین

و خزاین این ارض خزینه است و آب خزینه و آتش
 خزینه و هر یکی خزینه و هر یکی خزینه و هر یکی
 خزینه سر رشته بدست تو آدم اندیشه کن که
 خزینه در زمین است و چند خزینه در آسمان است
 و لله خزائن السموات والارض و از خزینه آسمان
 خزاینه و معانی را بقدر معلوم از خزاین کوی است
 است و اگر اینها را هم بشکند خدا کوی راست است و
 جنود السموات والارض این بود بخند حکماری انعام
 خدای تعالی تقدس باب پنجم در معرفت نبوت
 و ولایت چون نزول و عروج جوهر اول و دانسته
 و بزرگاری او را معلوم کردی اکنون بدانند رسو
 علیه السلام صیغه ای که جوهر اول روح منست که
 جوهر روحی دیگر آمده است که اول ما خلق الله
 نوری اول نور محمد بوده باشد و از این معنی خبر
 داد که گفت نبیا و آدم صبی الماء والطين اکنون که در
 عالم رفته پیغمبر باشد و از این معنی خبر داد که لایبی
 بعدی ایح رویش هر چند صفت بزرگوار می محکم
 از هزار یکی نکتته با این جوهر اول دو کار میکند یکی آنکه

انفلاقیض قبول میکند دوم آنکه فیض جلیق خد
می رساند و اگر کونی که محمد و کار میکند از خدای
کیچ و جلیق خد میسازند و هر راست باشد از جهت
آنکه جوهر اول روح محمد است هر یک باشد بخیر
این مقدمات معلوم کردی ان طرف جوهر اول
را که از خد افیض میکند نامش ولایت و این طرف
که جلیق می رساند نامش نبوت است پس ولایت باطن
نبوت آمد و نبوت ظاهر ولایت آمد هر دو صفت
محمد اند چون ولایت و نبوت را دانسته اکنون ندان
شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی و درس مروی
فرماید که هر دو طرف جوهر اول را در صورتی مظهر
باید در عالم مظهر این عالم که نامش ولایت است
صاحب زماست و صاحب زمان اسامی بسیار است
ای درویش صاحب زمان علم کمال اردو قدرت
بکمال و علم و قدرت را با وی همراه کرده اند
چون بیرون آمد تمامت روی زمین را یکبار در
زمین را از ظلم و جور پاک کردند و مردم در
وی باسایش و راحت باشند شیخ سعد الدین حموی

در حق صاحب این زمان کتا بهما ساختار است
و مدح وی بسیار گفته است و خبر داده است که در
وقت که مادر او میسر چون خواهد آمدن و اما این بجا
براست که وقت پرورد آمدن وی معلوم نیست
و این سخن که شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن
و بیت بسیار کس سر کتبه اشعه اند اندک بخود
کمان برده اند که صاحب زمان مایه وان علامات
که در حق وی گفته اند جمله در حق ظاهر خواهد شد
و ظاهر شد در حق حضرت مرشد و بسیار دیگر آید
و غیر ندای درویش با وی چیزها همراه کرده اند
که اگر از صد یکی بگویم بعضی کسان را در نمی کنند
آدمی را اینها نتواند بود احوال وی بیقرار است
و خواهد بود که نبوتش راست آید چون دانست
که ولایت بطن نبوت است و دیگر است که ولایت
و نبوت صفت محمد اند اکنون بدانکه صفت نبوت
ظاهر بود و وضع صورت می کرد و صورت آشکارا
میکرد آید و وضع صورت تمام کرد اکنون نبوت
ولایت است که آشکارا شود و حقایق آشکارا کند
صاحب زمان که گفته شده ولایت چون صاحب زمان

بیرون آید ولایت ظاهر شود و حقایق آشکار گردد
 و صورت پوشیده شود تا انور درید رسها بید
 علوم ظاهر میگردد و حقایق نهان از حقیقت آنکه
 وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت تمام شد
 نبوت هم تمام شد اکنون وقت کز ظهور ولایت
 ظاهر شود و حقایق آشکار گردد و صورت نهان
 شود تا انور درید رسها بید صورت می گردد
 انور درید رسها بید حقایق کند و حقیقت
 ایمان و حقیقت صلوة و صوم و حج و بیعت و زود
 دوزخ و صراط و نواب و عقاب آشکارا شود چو
 حقیقت آشکارا شود قیامت باشد و صفت زود
 قیامت اینست که در یوم تیسع السرا بر چون قیامت آید
 و حقایق آشکارا شود و خدای بر همه کس ظاهر شود
 انحرست و در یک یوم القیمه کار وین الفخر لیلته المبد
 ای درویش چند در اکثر هر چند میگویم میفرماید
 که تو نمیدانی که فرجه میگویم **باب سی**
 در بیان اعتقاد اهل تقلید و اهل استدلال و اهل
 کشف بدانکه ایمان در معرفت خدای تعریف است و است
 بعضی اهل تقلید اند و بعضی اهل کشف و بعضی اهل استدلال

و ما یحیی

و ما یحیی این هر سه را بیان کنیم تا سالکان بدانند که هر یک
 در کدام مرتبه اند **فصل** در بیان اعتقاد اهل تقلید
 بدانکه اهل تقلید بر زبان اقرار میکنند و بدان قصد یقین میکنند
 هست و کاتبی خدا را می گویند که خدا کیست و قیامت
 و اول و آخر ندارد مثل و غیر یک ندارد و قابل تغییر و تبدیل
 و عدم و فنا نیست احد حقیقی است و قابل تجزئ و تقسیم
 نیست و در زمان و مکان و وجهت نیست مخصوص نیست
 بصفت سر و منزه است از صفات ماضی و معانی و قابل
 و سمیع و بصیر و مرید و منکلم است اما اعتقاد این
 طائفه بواسطه حسن و سمع است یعنی بطریق ادراک و ^{هزار} یقین
 است نه بطریق کشف و عیانست شونده اند و یقین
 کرده اند اگر چه اعتقاد بواسطه حسن و سمع است اما
 در حسابت و این طائفه از اهل اسلام اند و درین
 مرتبه سالک سعی و کوشش نمایند و صراط تسلیم
 مغلوب بود و ریاضیات و مجاهدات سخت و طاعت
 و عبادات بسیار بدین مرتبه است هر چه بظواهر ^{تعلق}
 دارد بسیار کند و هر چه باطن تعلق دارد که کند آنست
 آنکه از طائفه درین مرتبه باشد اگر چه اعتقاد هستی

و یگانگی خدا دارند و خدا را عالم روحیه و قادر و عاقل
 کرده اند اما علو و ارادت و قدرت او را بنوعی
 و برهان بوجه اسباب و مسببات محیط نگشته اند
 و جمله اسباب همو مسببات عاجز و مقهور مشاهده
 نگرده اند باین سبب اسباب سعی و کوشش بشر
 این طایفه معتبر نباشد و همیشه چیزها را با اسباب
 سعی و کوشش اضافت کنند از سعی و کوشش بینند
 از جهت آنکه این طایفه هنوز در مرتبه حس اندازی
 حس در مرتبه اندک گذشت و چیزی دانسته که اسباب
 سعی و کوشش درین مرتبه معتبر است اکنون بجا
 غمخاش دارند و رزق درین مقاست حس
 و بخل درین مقاست و محبت اسباب درین مقاست
 و اعتماد کردن بقول بجز و طیب درین مقاست
 اینست اعتقاد اهل تقلید و اهل اسلام و پیش اهل
 اسلام برین اعتقاد **فصل در بیان اهل استدلال**
 بدانکه اهل استدلال زبان اقرار می کنند و در رتبه
 میکنند هست و یگانگی خدا را و به یقین میدانند
 که این عالم صانع هست و صانع عالم ربکیت و قدیم

در

اول و آخر ندارد و وحد و نهایت وصل و همانند و
 ندارد قابل تصور و تبدیل و تجزیه و تقسیم نیست
 احد حقیق است اجزا ندارد در مکان و در جهت
 و در زمان نیست از جهت آنکه عروق و تحت و نیز
 و بیار و پیش و پس ندارد نوریت نامحور و
 متناسمی و محویت بی پایان و یکبارگن موضوع
 بصفات سزا و منزه است از صفات نامرئی
 و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر است و مملکت
 اعتقاد این طایفه بواسطه عقلت یعنی بدایر عقلی
 و برهان یقین است و این طایفه را اهل ایمانند و
 مرتبه رضا و تیر غالب باشد و سعی و کوشش
 مخلوب از جهت آنکه این طایفه بنوع عقل و دلیل
 عینی قطعی و برهان یقین خدا را یگانگی شناخته
 و علم و قدرت و قدرت او را بر کل موجودات محیط
 دیده اند موجودات را بیکبار عاجز و مقهور مشاهده
 کرده اند یعنی چنانکه تا با کفر سبب را عاجز و
 دیده اند یعنی سبب الاسباب میدانند و او را
 مکل یا محیط دیدند و دانند هر چه جزو او است

یافته اند و راضی و تسلیم شده اند و اعتماد ایشان
 بر هیچ چیز نمائند نه بر سعی و نه بر کوشش و نه بر اعمال
 و جاه و نه بر طاعات و عبادات اعتماد دارند
 بر خداست و ذوق ایشان مشاهده خداست
 خدا را دوست میدارند و این طاعتها را از اهل ترک
 و توکل اند و اهل زاری و فریادند از خدا نخواهند
 الا خدا چو سالک خدا رسید و علم و ارادت
 خدا بر کل اشیا محیط دید درین مقام است که در
 معجزه و رضاء و تسلیم جای آنست نشیند و درین
 مقام است که اندوه زرق بر معجزه و درین مقام است
 که طبیب معزول میشود و غیر باطل می گردد و درین
 اسباب از پیش سالک برخواست اگر صاحب
 نظرش بر سبب افتد در وقت رخ بایر و وقت
 از اثر کرد اند و زود باز گردد و توبه و استغفار
 مشغول کرد در اینست اعتماد اهل استدلال اهل
 ایمان و اهل تصوف **باب** درین اعتقاد
 کثرت ای درویش سالک چون بمقام کشف رسید
 قیامت آمد و زمین را تبدیل کرد و ایمان به

و غیره

بچیدند و خدای ظاهر شد بد آنک او کشف زبان
 اثر را میکند و بد از تقدیر میکند هست و یکا نکی خدا را
 و این اثر از راضی و رضدین ایشان بطریق کشف و عیان
 ای درویش این طاعتها را که از جمله حاجات بهمانند
 و باقیای خدا مشرف شده اند و بعد از یقین ربه و دانسته
 که هست خدا راست و پس ازین جهت این طاعتها را اهل
 وحدت میگویند که غیر خدا را نمی بینند و میگویند **فصل**
 بد آنک درین مرتبه برین معنی صحیح غلبه نیست
 نه سعی کوشش و نه رضاء و تسلیم نه جهت آنکه این
 موجد میگوید که همه چیز در اصل خود نیست و همه
 که هست می باید که باشد و اگر نه ایست خود نبود
 اما می باید که بجای خود و بقدر خود باشد تا نیک
 بود که هر چه که نه بر جای خود است و نه بر قدر خود
 است نامش بد میشود پس سعی و کوشش بجای
 خود و بقدر خود نیست و رضاء و تسلیم بجای خود
 نیست هر چه که هست بجای خود نیست ای درویش
 این موصوفه که نیکی و بدی و طاعت و معصیت را
 شناخت کاری عظیم است و کسی نمیشناسد الا
 دانایان و کاملان ای درویش جلایان بلکه جلای

۴۶

مذاهب اتفاق کرده اند که دروغ گفتن معصیت
 و راست دیده اند و راست گفتن اندام اوست باشد
 که کسی که دروغ بگوید طاعتی عظیم کرده باشد بیعت
 شد که سبکی ویدی را شناختن کاری عظیم است
 و مشکل و برینیت بد می شود و نیت را شناختن کار
 مشکست **فصل** بدانکه اهل وحدت و طاعت
 اند که طاعت میگویند که وجود یکی پیش نیست
 و وجود خداست و بغیر از وجود خدا وجودی دیگر
 و امکان ندارد که باشد و همین طاعت میگویند
 که اگر چنین بودی که همیشه روزی و شبی
 مردم روز را شناختند و هر چند که انا باری
 گفتند که این روز است مردم باور نمیکنند اما
 چو شب است مردم روز را می شناسند همین
 اگر غیر خدا بودی مردم خدا را شناختند اما
 چون غیر خدا وجود ندارد مردم خدا را نمی شناسند
بیت چهار تا بلند و پستی توئی ندانم خبر هر چه
 هست توئی و همین طاعت میگویند وقتی ماهی است
 در دریا جمع شدند و گفتند که ما چندین کاهست
 که حکایت آب شنویم که حیات ما از اینست و طاعت

ما از اینست

ما از اینست هرگز ما اینطوریه ای هر بیضی از ماهی است
 که در فلان دریا میگویند که ماهی است و انا و اب
 دیده است و برای شناسد بشنودن ماهی رو می
 که آب را با ما میاید یا نشان آب ما بدهد انا که انا یا
 ایشان بودند روی سفر آوردند و مدتها در سفر
 بودند تا بدان دریا رسیدند و آن ماهی را دیدند
 و خدمت کردند و سوال کردند که ما چندین
 کاهست که ما حکایت آب می شنویم میگویند که
 حیات ما از اینست و ما هرگز آب ندیده ایم چنان
 شما آمده اید ما را با ما شناسائی از اهل دریا گفت
 ای در طلب که کشائی موده: ما وصل براده در
 جدای موده: ای در لب بحر نشسته در خاک نشسته
 ای بر سر کج و ارکانه ای موده: اندک گفت فخر کردید
 گفته اند اندک گفت شما غر آب می شناسد اما ما را
 شما ما می گفتند فخر کردیم هر چند ما را
 در این نشود بی اختیار در این نشود این بود سخن
 این طاعت از اهل وحدت بدانکه طاعت دیگران
 اهل وحدت میگویند وجود بر و قسیرت وجود

وجود حقیقی و وجود خیالی و وجود حقیقی وجود خدا
 تعالی است و وجود خیال وجود عالم و عالمیان
 ای درویش این طائفه میگوید که عالم و عالمیان
 جمله سرایت و نمایش حقیقت وجودند زانما
 بخاصیت وجود حقیقی که وجود واحد است اخی
 موجود میمانند و حقیقت وجودند زانما عالم همه
 سر سرایت بقدر سرب و درمیا که کن غیر از
 تو هر چه هست سرایت و نمایشی با آنکه همیشه
 بدیدار آمدن ذات خله هست است نیست تمام
 نیست است هست نمازین طائفه سوال میکنند که
 ما چگونه خیال و نمایش باشیم که بعضی از احوال
 و بعضی ناخوش اند و بعضی گویا و بعضی خاموش اند
 و مانند این رنج و آلم چگونه خیال و نمایش بود
 و راحت چگونه نمایش باشد جواری میگویند که تو
 مگر هرگز خواب نرفته و در خواب جنس چه میدانی
 در خواب یکی را میزند و آنکس در رنج است و یکی
 را می نوازند و آنکس در راحت است و مانند این و
 هیچ شک نیست که آنکس در خواب است این چه خیال

و نمایش

و نمایش از جهت آن عالم گفتند که علامتند وجود
 خدا که وجود حقیقی است این بود سخن این طائفه
 از اهل وحدت **فصل** در معرفت انسان بدلیک
 اولی باب فصل چند خواهد نوشت که در انست
 آن صریحیت از جهت آنکه در انست خود و دانست
 صد او معاد خود موقوفست بدانست این سخن
 و شناختن خدا و شناختن مبدأ و ظاهر و باطن
 و شناختن خدا و شناختن بحال خود موقوفست
 بشناختن بر سخنان **فصل** بدانکه انانیان
 خلاف کرده اند که امکان دارد که نیست هست
 شود و هست نیست شود علی و فقر این برانند
 که ممکن است از جهت آنکه عالم نیست بود خداوند
 هست که انید و باز در امر وقت که خواهد عالم
 که انانده اما حکا و اهل وحدت بدانند که ممکن نیست
 که هست نیست شود و نیست هست شود نیست
 همیشه نیست باشد ما ممکن است که هست از
 بر تبه بازر کرد و از جای بجای دیگر شود و از صور
 بصورت دیگر شود و مفردات مرکبات شوند عوام

چون اینهار می بینند پیدا رند که گوینت هست
 میشود و هست نیست میگردد **فصل** در بیان
 عالم صغیر است و هر چه بغير انست جمله یک عالم
 کبیر است هر چه در عالم کبیر است نمودار و در عالم
 صغیر است و هر که عالم صغیر انجان که هست بد
 عالم کبیر انجان که هست نماند شناختن خود که
 عظیم است و صراط مستقیم شناختن خود است **سوال**
 علیه السلام او دعا کردی که اهدنا الصراط المستقیم
 ای درویش راهی بقاییت دشوار و بقاییت کوتاه
 است هشتاد سال می بایست تا این راه را پایا این
 رسانیدم و درین هشتاد سال هر کجا دانی و دید
 بود و نشان میداد بدی قلم و نه تا در خدمت
 ایشان می بودم و مرا ازین جلد آن بود تا خود ایشان
 حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه هر نوبت که **سوال**
 را بخلوت دریافتی **سوال** کردی که با یسوی اسم چه
 کثیر و محراب و مشغول باشم تا عمر من بچ کرده باشم پس
 خدا فرمودی که خود را بشناس تا عمر خود را ضایع نکند
 باشی چون خود را شناختی و بخدا رسیدی و عروج

عالم

را تمام کردی تا سخن در آن شود و از مقصود باز نماند
فصل در بیان عالم کبیر جوهر اول دارد تا هر چه در عالم
 کبیر پیدا آمدند از آن جوهر عالم کبیر پیدا آمدند **سوال**
 جوهر اول در آن تا هر چه در عالم صغیر پیدا آمدند از آن
 جوهر عالم صغیر پیدا آمدند جوهر اول عالم کبیر روح صفا
 است و جوهر اول عالم صغیر نطفه است و عالم کبیر چهار
 دریا است و چهار دریا دارد اول چهار دریا عالم صغیر
 تقریر کبیر نطفه مادام که در نیت مرد است دریا بی
 عالم صغیر است و چون در نیت آمد دریا بی دوم عالم
 صغیر است اگر چه نطفه چون در نیت آمد همان دریا
 اولست اما تا در نیت مرد وجود کبیر پنهان است اما
 چون در نیت آمد همان کبیر پنهانست و لکن
 اینجا اشکار خواهد شد چون در نیت آمد با نش
 جوهر اول عالم صغیر شد با تمیز می شود و اسمی انجا
 ظاهر میگردد دریا بی اول که در نیت مرد بود تجلی کرد و
 دوم بدید آمد و دریا بی دوم تجلی کرد و دریا بی سوم
 بدید آمد و دریا بی چهارم بدید آمد آن ملک و ملکوت
 ایشان آمد چهار عالم دریا بی صغیر تمام شد چنانچه
 که تمام ذهن کردی روشن شد ازین بگویم که گفته شد

که نطفه تا در پشت مرد است دریای او را علم صغیر است
 و چون در جگر زن آمد دریای دوم عالم صغیر است و نطفه
 ظاهری دارد و باطنی دارد نطفه ظاهر فرزند پیدا
 آمد و آن عالم ملکوت است نطفه ملک ملکوت است نطفه
 نطفه ملک ملکوت فرزند شد و چهار دریا تمام
 شدند و آن دریای او که در پشت مرد بود آشکارا
 و شناخته شد همچنین که عالم صغیر است عالم کبیر همچنین
 سید ان داود پیغمبر علیه السلام مناجات کرد اللهم
لما ذللت الخلق قال كنت كثر الحفيا فاجبت الي
اعرف مخلقت الخلق لك اعرف و در اینجا کبر آمده
 است و اجبت آن کج نهان که می فرماید ذات خدا
 و ذات خدا دریا است و دریای او را تجلی کرد دریا
 دوم ظاهر شده و دریای دوم روح اصافی است
 و روح اصافی جوهر اول عالم کبیر است و رسول عزیز
 نظر فرموده است که اولی خلق الله تعالی العقل صفا
 خدا ایجاب تمیز شد و اسامی اجزا ظاهر گشت و دریای
 دوم تجلی کرد و در سوم چهار ظاهر شد و آن عالم
 ملک و ملکوت است چهار دریا تمام شدند یعنی روح
 اصافی جسم اولادک و آنچه و عناصر و طباع شدند

تا عالم

تا عالم ملکوت سید آمد تا چهار دریا تمام شدند و آنلا
 و آنچه و طباع را آبا و امهات گویند و این آبا و امهات
 دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان موالید که نطفه پیدا
 آمدند و در آخر همه ایشان پیدا شدند و می آیند
 و چون انسان تکامل رسید و دانا شده و دریای او
 که کج نهان بود و سخوست که سید آمد و شناخته کرد
 شناخته شد هر چند بنحو اهریمنی دراز شود و تجلی
 فرزند می شود **فصل** در آنکه ریای تا با اینجا که گفته
 شد سخنها شکست بدستاری بدست غریز از رسید
 ذوق راست و خاطر پیر نیز باید و صحت در آنا با
 تا فایده دهد اگر عزیزان این سخنها را بجا که مراد
 منت در یابند مع این حدیث را در یابند که آن
 المخلوق آخ معلی صورته ومع این حدیث را در دنیا
 در معرفت نسه فقد عرف ربه ومع این آیه را
 در یابند که نون والقلم وما یسطرون عبارت از
 دریای اول است که کسب کثر الحفیا فاجبت از آن
 و قلم عبارت از دریای سوم و چهارم را در کتب
 کتب ملک و ملکوت اند و دانه در کتابت اند و کتابت
 ایشان موالید که نطفه پیدا آمدند و می آیند و موالید

گانه سال آمدند و محاسن و موالید گانه و کلمات
 و نهایت نیت و اگر چه نهایت ندارند مگر در پیشینه
 قل لو كان الجرحون ذالكلمات ربي الى آخره اهل حکمت
 می گویند که جز آن می بعقل رسیده و عاقل شدن
 را تمام کرد و دایره تمام شد و اهل وحدت سکون
 که جز آن می بعقل رسیده و کامل و عاقل شده و بعقل
 در کار باشد بذات خدا رسد تا دایره تمام شود
 از جهت آنکه اول ذات خدا بود چو نیت است خدا
 رسیده دایره تمام شد نیت معنی بدانند و بعقل
 و در سوره فرمود که هر آنی فقد رای الحق از اجنت
 که بذات خدا رسیده بود و عروج را تمام کرده بود
 آمد بپیش رخ ظاهر باطن انسان **فصل** بدانند
 جز نطفه در رحم و ادوی اقله مدتی نطفه است
 و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در ^{صفا}
 مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آید و در
 اول ماه چهارم که نوبت افتاد است آغاز حیوة می
 شود و سبب روح حرکت ازادی پیدا می آید تا از چهار
 ماه بگذرد و چو در چهار ماه بگذرد جسم و روح فرزند
 حاصل و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت و چون که

در رحم مادر رسیده بود غذا می فرزند میشود از
 راه ناف بفرزند می رسد و جسم و روح میشود
 بکمال می رسد تا هفت ماه بگذرد در ماه نهم که نوبت
 باز میشتی می رسد از رحم مادر باین عالم می آید
 حسی پیدا کند که تمام نطفه نکوردی روشن ترازین
 بگویم **فصل** بدانند چون نطفه در رحم و ادوی
 اقله مدتی است که شود از جهت آنکه باطبع مدور
 آنکه فی واسطه حرارتی که نطفه با خود دارد و بواسطه
 حرارتی که در رحم است نطفه می آید و اجزاء لطیف
 او اجزای غلیظ او جدا میشود و چون نطفه تمام
 یا بد اجزای غلیظ از تمامت نطفه روی بر نطفه
 می آید و اجزای لطیف از تمامت نطفه روی بر نطفه
 نطفه می آید باین سبب نطفه چهار طبقه میشود
 هر طبقه محیطی باشد یعنی آنچه غلیظ است
 روی بر نطفه می آید و درین نطفه قرار میگیرد و آنچه
 است روی محیط آدمی آید و در سطح اعلا نطفه مقر
 بسیار از آنچه در سطح اعلا است در لطیفی کمتر است از سطح
 اعلا و آنچه بالای مرکز متصل بر مرکز است در غلیظی کمتر است

از سطح علم کربان است نظف چهار طبقه است و مرکز
 را که درینا نظف است سود می گویند و سود است
 است و طبیعت خاک از لاجرم خاک افتاده
 و آن طبقه که لای مرکز و متصل بر مرکز محیط بلغم است
 خون می گویند خون گرم و تر است و طبیعت هوای
 لاجرم کجا هوا افتاده است و آن طبیعت که لای مرکز
 صفر می گویند و صفر گرم و خشک است و طبیعتش از
 لاجرم کجا آتش افتاده و آن جوهر که ناشر نظف
 است چهار عنصر چهار طبیعت شد و این جمله بد
 یکماه بود **فصل** چوین عناصر و طبایع تمام شد
 انگاه ازین عناصر و طبایع چهار کانه موالید سکنند
 پیدا آمدند اول معادن دوم نبات سوم حیوان
 یعنی این عناصر و طبایع چهار کانه را اقسام قسمته کرده
 و تمامت اعضا درین حال معادن اند هر عنصری را
 مقداری معین ازین چهار میفرستاد و بعضی از جنبا
 برابر و بعضی متفاوت چنانکه حکمت اقتضای کرده همه
 را با یکدیگر بسته کرد تا تمامت اعضا اند روی و بیرون
 پیدا آمدند و بخاری حیات و بخاری حس و حرکت

ازادی

ازادی بر پیدا آورد تا معادن تمام شدند و این جمله
 در یکماه دیگر بود **فصل** چوین اعضا اند روی و بیرون
 قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه قوت ماسکه قوت
 هاضمه قوت دفعه قوت غا زیره قوت نامیه قوت
 مصوره چوین اعضا و جوارح و قوتها پیدا آمدند انگاه
 فرزند طلب غذا پیدا کرد و از راه ناف خون کور کرد
 کرده شده بود بخورد کشید و آن خون در معده فرزند
 در آمد و یکبار دیگر هضم و بیخ یافت آنچه زنده رخت
 آن کیموس بود در جگر است روح بنیاتی شد و آنچه باقی
 ماند بعضی صفر شد و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی
 سودا گشت آنچه صفر بود زهره آنرا بخورد کشید و آنچه
 سودا بود سپرز آنرا بخورد کشید و آنچه بلغم بود در
 بنای آنرا بخورد کشید و از این جمله بدن قسمت کرد
 از برای چند حکمت ترا و آنچه خون بود روح نباتی
 آنرا از راه آورده بجهله اعضا فرستاد تا غذای اعضا
 شد و قسام غذا در بدن روح بنائیت و موصیغ این
 روح بنای جگر است که در پهلوئی است است چوین
 عضا غذا بجهله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و طبیعت

نیات اینست و از جمله در یکا دیگ بود دیگر ایجاب
 نشو و نما تمام و ظاهر شد و نبات تمام کنت و روح
 نباتی قوت گرفت و معده و کبوتری کشید بر هضم
 غذا افاد کرد تنگانه انجیر زبده و خلاصه روح نبات
 بود که در حکمت دل آنرا جذب کرد و خون در
 آمد و یکبار دیگر هضم و نفع یافت همه حیات شد
 زبده و خلاصه آن حیوة بود که در دست روح حیوان
 شد و آنچه باقی ماند روح آنرا از راه شریقی بجهت
 اعصاب فرستاد تا حیات اعصاب و قیام حیات
 در بدن این روح حیوانیت و موضع این روح حیوانی
 دست و دل در بلوی چپت باز انجیر زبده و خلاصه
 این روح حیوانی بود که در دست و معده آنرا جذب
 کرد و چون در معده در آمد یکبار دیگر نفع یافت
 انجیر زبده و خلاصه آن بود که در معده است و
 نفسانی شد و آنچه باقی ماند از روح نفسانی آنرا از راه
 اعصاب بجهت اعصاب فرستاد تا حیات و حرکت ارادی
 در جمله اعصاب پیدا آمد و حیثیت حیوانیت و این
 جمله در یکا دیگ بود عظام و طبایع معدن و نبات

و چون

و حیوان در چهار ماه تمام شدند و بر یک در ماهی بعد
 از حیوان چیزی دیگر نیست حیوان در آخرت **فصل**
 در یکا حویرده کانه مع پرز منخ اندرون بد آنکه
 روح نفسا که در معده است مدد رک حرکت و ادراک
 او بر دو قسم بود قسمی در ظاهر و قسمی در باطن انچه در
 ظاهر است نفع مثل است سمع و بصر و ششم و ذوق و لمس
 و حواس باطن هم پنج قسمت است حس مشترک خیال و وح
 و حافظه و مضمونه خیال خزینه دار و هم است و
 مشترک و خیال هر دو در مقدم و معاند و متفرق
 در وسط و معاند حس مشترک صورت محسوس است
 یعنی حس مشترک شاهد را درمی یابد و در هر غایت
 را درمی یابد هر چه حواس پرورد درمی یابند آن جمله
 را حس مشترک درمی یابد و حس مشترک از آن جهت حس
 مشترک می گویند که مصلحت و مسووعات و مسوومات
 و مذوقات و ملمو کاسات جمله در حس مشترک جمع اند
 یعنی ادراک این جمله بی تفاوت و در هر معنی در دست
 در دست و معنی دشمینی در دشمن درمی یابد و مضمونه
 آنست که مدد کافی که مخزن فواید در خیال تصور و تخیل

و تفصیل **فصل** در بیان قوت محرکه بدانیست
 محرکه برد و قسمت بعثه و فاعله باعث آنست که جو
 صورت مطلوب با هر وی در خیال پیدا آید
 و باعث قوت فاعله گردد و محرک و قوت فاعله
 که محرک لغضاست و حرکت اعضا از وی است و این
 قوت فاعله مطیع و فرمان بردار قوت باعث است که
 داعی باعث قوت فاعله است بر محرک از جهت
 دو عرض است یا از جهت جذب و منفعت باشد
 و حصول لذت است در آن و او قوت سهواً میسر
 یا از جهت دفع مضرت است و در زیر سبب و رفق
 غیبی می خوانند **فصل** در آنکه تا اینجا گفته شد
 آدمی با دیگر حیوانات تمیز می کند یعنی در این سر روح
 بنامی و روح حیوانی و روح نفسا از جهت آنکه
 حیوانات و جمیع دنیا این سر روح دارند و دنیا
 روح در گردانند که حیوانات ندارند و آن روح است
 و روح انسانی را روح اضافی می گویند از آن جهت که
تعالی روح انسانی را بخود اضافت کرده که فاذا بس
ونفخ فی روحی چند نوبت گفته شد که روح اصفا

اسافی

اسافی بسیار در جوهر اول و عقل و رو قلم و روح
 اعظم و روح اضافی و روح مجری و مانند آن گفته
 شده و در این کتاب روح اضافی خواهد گفت ای در
 آدمی تا از مرتبه بهاء و از مرتبه نباع و از مرتبه نیا
 و از مرتبه ملائکه در گذرد و مرتبه انسان رسید
 و چون مرتبه انسان رسید تا استعداد حاصل
 روح اضافی حاصل نکند روح اضافی زنده نشود
 و استعداد آنست که چو از این مراتب گفته شد
 کن در مرتبه انسان رسد نگاه او را و صاف
 و اخلاق نامسند یک تمام پاک شود و باوصا
 حمیده و اخلاق پسند یک تمام آراسته شود نگاه
 مستعد قبول این روح شود و این روح زنده کرد
 و آدمی که با این روح اضافی رسد و بعضی در سبب
 سالکی بعضی در جهل سالکی و بعضی در ضعف سالکی
 رسد سال را اعتبار نیست باعتبار موقوفست که
که استعداد حاصل کردند باین روح زنده شدند تا
سویته و نفخ فی روحی ملک المشایخ شیخ نجفی
اعرابی و اس امیر العزیز در خصوص در فضل اول

که وقت آدمست میفرماید که ستوبه عبارت از استعدا
 و نفع عبارت از قبول روح است این روح زنده شد
 موقوفست بد و شرط اول آنکه مرتبه اسانی رسد
 دوم آنکه استعداد حاصل کند هرگاه که این مرتبه حاصل
 کردند باین روح زنده شدند **فصل** ای درویش
 اگر میخواهی که بدانی که در کدام مرتبه شرح تقریر کرده
 در جاهها دیگر آنچه تقریر کردیم بدانک اگر میخواهی
 و محقق و شهوت میرانی و کما در دیگر محلی از جاهائی
 با وجود آنکه میخوری و محقق و شهوت می رانی و نیز
 غضب می رانی و با مردم جنگ میکنی و از راه میرانی از
 ساعی و اگر با وجود آنکه میخوری و محقق و شهوت
 می رانی و مکر و حلیت زانکافی میکنی و دروغ میکنی
 از شیاطینی و اگر میخوری و محقق و شهوت و سستی
 میرانی و از راه میرسانی و مکر و حلیت میکنی و دروغ
 میکنی بلکه همه راست میکنی و راست کردار
 از ملائکه و اگر میخوری و محقق و شهوت میرانی و از راه
 غیر سانی بلکه راحت میرسانی و مکر و حلیت میکنی
 و دروغ میکنی بلکه همه راست میکنی کرداری و راست

کفتاری

کفتاری و در طلب علم و معرفتی تا خود را شناسی خدا را
 بدانی از آنکه صافی اکنون وقت آنست که استعداد حاصل
 روح اصافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست
 که از او صدا ذمیه و اخلاق با پندیده پاک شوی آری است
 کردی و چون از اخلاق ذمیه و او صفا پندیده پاک
 شدی طهارت یابنی و چون پاک صاف حمیده و اخلاق
 پندیده تمام آری شدی نماز گزاردی و چون نماز
 گزاردی روح اصافی زنده شدی و باقی کنی و از غیر
 از بس همین نظر فرموده است که آدمی نیست الا در حدی
 تخلیقا و اما احلا و لیسع و چون روح اصافی زنده شد
 باقی کنی و زنده ها و بد کنی و زنده ها و بد کنی
 و از اینجا گفته اند که آدمی ابتدا دارد و اما آنها ندارند
 و رسوله میفرماید که خلقتم لایله و چون روح اصافی
 زنده شدی اگر در کار با و عمر خود صانع کنی
 نرو و باشد که بنویس خاص هر چه **آیه** هدی
 الله و فرشته چون بنویس خاص سیکه عروج تمام
 کردی و همه کس باین نور خاص نتوانند رسید
 الا تک بازی جان باز به مجردی تمام اخلاقی را

صیفا بد که باین نور خاص رسیدم و باین نور خاص
 زنده ام و این نور خاص ذات خداست و از لفظ گفته
 اند که هر یک بقدر رای الهی و دیگر فرمود که هر که باین
 بخت کند با خدا بخت کرد از انجمن که باین نور خاص
 رسیده بود و عروج را بود و عروج انسان را شرح تمام
 کردم از نظره آغاز کردم تا بنور خاص رسیدیم نظره که
 جوهر اول عالم صغیر است اسفل السافلین است و نور
 که ذات خداست اعلیٰ علیین است تا اسفل السافلین
 مقامات انسانست که نزول میکنند و عروج میکنند
آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رجعنا الیه
اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم
عیشة یشاءن در پیش ابر سه حرف است الف و جیم و و
 الف عبارت است از عادت و جیم عبارت است از
 حبت و ری عبارت است از رویت یعنی آنها که ایمان آوردند
 و عمل صالح کردند ایشان را عادتت یعنی بازگشتند به
 بهشت اعم بذات خدا و شک نیست که چون عروج کنند
 و بذات خدا رسند در بهشت باشند و گفته شد که انسانست
 که عروج میکند و نزول میکند و در پیش انسانست که

موجود است

موجود است و هر چه انسان بدان محتاج است و باین
 چیزی دیگر وجود ندارد و اگر انسان باین افلاک
 و عناصر و باغی و طباع و نباتات و حیوانات توانست
 بودن و بی کردن اینها زندگانی کردن هیچ کمالاتی
 نبودند و ما انسان بی اینها نمی توانست زندگانی کرد
 و بودن پس مقصود ازین همه در می باشد و بودن
 این چیزها دیگر برای احتیاج آدمی است زهی
 عطیت و بزرگواری آدمی است و تقویت و رای هر دو
 چنان حکمتی قدر خود نمی دانند ای درویش از روز
 اصافی کلمه جدا بگویم تا تو بقدر استعداد در این
 خود از روح اضلی چیزی بگردانی بدانکه روح اصافی
 یک روحت و اگر چه یک روح است از یک روح محط
 عالمست بلکه المازوی و سبلا آمد چون اصافی جوهر
 عالم کبر است عالم کبر الوری سبلا آمد باشد همانکه
 صغیر از نظره سبلا آمد و روح اصافی حیات عالم و اع
 جهان میداند که تمام فقه بگردی روشن تر از نور
 بدانکه روح اصافی یک روحت اما از یک روح ظاهر
 دارد و باطنی دارد ظاهر وی عالم حیات است یعنی احسا

افلاک انجم و عناصر تا عالم ملک ظاهر شد و باطن
 حیات عالم شد بعض حیات افلاک انجم و عناصر شد
 تا عالم ملکوت ظاهر شد و باطن روح اصافی که حیوة
 عالمست و مد بر عالمست و تصرف در عالم است
 عالم وی میکند هر چه خواهد میکند کارکنان بسیار
 دارد و هر یک بکاری مفسد کرده است تا همیشه بکار
 خود مشغولند و انجم و افلاک و نباتات و سادات
 جمله کارکنان ویند و مظاهر صفات ویند و عناصر بطریق
 جمله کارکنان ویند و مظاهر صفات وی از صفات خدا
 تعالی انجا متمیز کنند و اسمی خدا انجا ظاهر شد یعنی از
 تحت روح اصافی با اولیامات پیدا آمدند و با اولیامات
 دایره درختی اند و از تحتی با اولیامات موالید بسیار پیدا
 آمدند **فصل** بدانکه باطن روح اصافی که حیات عالم
 و عالمیافت محیط عالم است هر که اندرون خود صافی
 میکند اندول خود را از نور عالم پاک میکند اند
 باطن روح اصافی در درون وی ظاهر میشود
 و اندرون وی را روشن میکند اند و حیوة وی ^{مشور}
 ای درویش باطن روح اصافی از حافی نمی آید

بخارا

و بجای نیرد باطن روح اصافی لایم حاضر است
 و محیط عالم است چون تو آینه دل خود را مسقیل کند
 و پاک کرد ایندی باطن روح اصافی ظاهر شد
 و اندرون تزلزل روشن کرد ایندی باطن روح اصافی
 از حافی نیامد و بجای ترف باطن روح اصافی
 حاضر بود اما دل تو زنگار گرفته بود و چون زنگار پاک
 کردی باطن روح اصافی در لایم نور کرد ایندی و زنده
 ساخت ای درویش تا اکنون روح حیوانی و روح ^{فصافی}
 زنده و دانا بودی اکنون باطن روح اصافی زنده
 و دانستی و چیزها را انجا تک چیزهاست دانستی
 و ارواح انبیا و اولیا یا تو گویاید نه تا هر چه ^{انزین}
 رفت بود با تو حکایت کردند ای درویش آن اولیامات
 و نباتات و حیوانات و آدمیها هر یک بقدر استعداد
 خود از روح اصافی بخوردند **فصل** در بیان
 ترقی و عروج آیهی بد آنکه چون انسان تصدیق
 انبیا کرد بمقام ایمان رسید و نام وی هو هر گشت ^{چون}
 با وجود تصدیق انبیا طاعت بسیار کرد و ^{و روزی}
 قسمت کرد و پیش از عبادت کند را ایندی بمقام عبادت

رسید نام وی عابد گشت و چون با وجود عبادت بسیار
روی از دنیا بگریخت و دوستی دنیا از دل برود کرد
مقام زاهد رسید نام وی عارف شد و چون با وجود
که خدا را شناخت و بعد از شناخت خدا تمامت جو
ایش را کاهی است و در این مقام معرفت رسید نام
وی عارف شد و چون با وجود معرفت او را حق محبت
والهام خود حضور کرد این مقام ولایت رسید نام
وی عارف شد و چون با وجود محبت و الهام اول
حق بومی معجزه خود حضور کرد این مقام محقق
فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند بمقام نبوت رسید
نام وی نبی گشت و چون با وجود وحی معجزه او را
حق تعالی بکتاب حضور کرد این مقام رسالت و کتابت رسید
حق قد رست داد تا شریعت او را منسوخ کرد این مقام
و شریعت دیگر بنام مقام اولوالعزم رسید نام
خاتم گشت این بود مرتبه سالکان و مومنان که مرتبه
ترتیب کرد و خاتم مرتبه جز اول و آخر دانسته با قول
تجلی میگردان **فصل** در بیان معانی درین مرتبه
ترتیب سالکان را دانسته که درین مقام حکما میگویند که

سالکان

سالکان همچنین در مرتبه پیش نیست و این مرتبه
اهل علم و تقوی اند ما هر کدام مرتبه که آخرت است
علم و تقوی وی بیشتر است چنانکه علم و تقوی
همچنین علم و تقوی خاتم رسد و هر کدام مرتبه که آخر
تر است مقام روح وی که بعد از مفارقت قالب
نبوی خواهد رسید عالم تر و شریفتر است مقام روح
مومنان این ساعت آسمان اولست و مقام روح خاتم
این ساعت عرض است باقی راه همین میدان یعنی
روح مومنان از مفارقت قالب با هم اولی که در دور
عابدان با هم از روح زاهدان با هم سوم و روح عارف
با هم چهارم و روح نبی و خاتم پنجم و روح نبی
ششم و روح رسول با هم هفتم و روح اولوالعزم
بنگ هفتم و روح خاتم و نبی نهم و در مرتبه دیگر
علم این مرتبه مرتبه عطای اند و هر یک مقام معلوم
و این مقام خود نتواند گذشت یعنی عارف نبی و
مقام و نبی تواند رسید باقی را نیز همین رسید
و بعد از مفارقت روح هر یک از مقام معلوم
و این مقام معلوم خود در نتواند گذشت چنانکه گفته

شد **فصل** بدانک حکما میگویند که ترقی سالک
 همتی در مرتبه پیش نیست اما این در مرتبه با این نامها
 میخوانند و میگویند که اینها اهل علم اند و طهارت
 پیشتر است و مقامی که روح وی بعد از عمارت قایل
 بازگشت باین قالب خواهد کرد عالی تر و شریفتر
 است یعنی حکما میگویند که بازگشت این ارواح بعد
 از عمارت بعقول و نفوس خواهد بود تا هر کس
 که عقل و نفس که مسامت حاصل کرده باشد از عقل
 روح او را بخود کشد و معنی سعادت اینست عقول
 و نفوس عالم علوی حمد علم و طهارت ازین هر کس
 که بعقل بالاتر است و بعقل نزدیکتر فلک الا فلا کس
 علم و طهارت وی پیشتر است هر که مسامت با
 فلک قریب پیدا کرده باشد بازگشت وی بعقل فلک
 قریب باشد و هر که مسامت با عقل فلک الا فلا کس
 حاصل کرده باشد بازگشت او بفلک الا فلا کس
 همتی میدان از کربان فانی خلاص یابید و بر مرن
 باقی سوار شوند و ابداً آهای برین حکیمان باقی
 بمانند و هر که مسامت با این عقول و نفوس عالم

علوم

علم

علوی حاصل نکرده باشد روح وی در زیر فلک
 قریب باشد و زیر فلک رگات روح است و حکما میگویند
 که این در مرتبه همگی اند و هیچکس مرتبه و مقام
 معلوم نیست مقام هر کس را جنای عمل علم و طهارت
 اوست و هر که درین قالب علم و طهارت بشرط
 میکند مرتبه وی بالاتر است و بازگشت روح وی
 بالاتر میگردد **فصل** بدانکه اهل محدث میگویند
 که ترقی سالکان را حدی پیدا نیست از جهت آنکه
 اگر آدمی مستقده را سال عمر باشد و درین هر سال
 بکار یا بچاهده و از کار مشغول بود هر روز چیزی
 میداند که پیش ازین ندانسته باشد از جهت آنکه علم
 و حکمت حدی و نهایتی ندارد و سوره فرموده
 مرا ستوی یومئذ و هم عقرب ای رویین علماء
 تقریر کرده اند معاد روح انسان که بعد از عمارت
 قالب بکجا باز خواهد گشت اما اهل وحدت
 که چون روح انسان روح افاضتیت و روح افاضتی
 یک روح است این حاضر است و محیط عالم است اگر
 صد هزار کس باشد و مرتبه انسان برسد استعدا

از جای سینه بود
 بجای باز در روح
 انسان

کند روح اصافی حیوة همه شود و روح همه کرد و اگر
 صد هزار کس همینه روح اصافی مجال خود است و یکی
 ذره از روح اصافی که نکرود و زیاد شود همچو انگشت آفتاب
 که اگر صد هزار کس بیاید و خانه بسازند و روزی سار
 دهند و نغم خانه همه کرد و اگر صد هزار کس کرد
 از آفتاب هیچ کوشود و مجال خود باشد تا نایاب
 عالم ملک است و مظهر صفات روح اصافیت روح
 اصافی باد شاه ملک و ملکوتست و مظهر صفات
 ذات خدای تع است ای رویش آدمی چون بروج
 اصافی زنده شود در او روح اصافی مزر کرد آدمی
 بعقل رسد و عاقل شد با بن عقل که رسول الله صلی
 علیه و آله و سلم نور فی القلب بفرق بین الحق و الباطل
 آدمی تا بروج اصافی زنده نشود و بعقل نرسد و عاقل
 چون بعقل رسد و عاقل شد تا کون وقت است که
 بعلم رسد و عالم شود تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسد
 از صفت آنکه عقل جوهر است و علم صفت است پس چون
 بعقل رسد و عاقل شد بعلم رسد و عالم شود ^{الکون}
 وقت آنست که نور خاص رسد چون بنور خاص رسد

بس که رسد مجال خود رسد و عروج انعام کرد
 در رویش اگر رسد رسد کج نکند و خود را نگاه دارد و نمی
 نکوید که نادانان باید وی و بخیزند هر روز پایش
 بکجی فرورد و کج دینه وی مقابل کج امر و نماند
 و طره و جویا باشد و بیشتر آنکه رسد رسد کج نکند و نتواند
 که خود را نگاه دارد الی انانی که کوفی بی التفاتی بخند
 مشغولی فراغت دوستی که آزادی و فراغت بالا
 همه بیند و هر چند که اندرون وی با او گوید که این
 سخن بگو تو نیز از بسیار ادب و بار دیگر بگو **فصل**
 بدانکه نطق نغم از اهل وحدت عروج آدمی بطریق
 دیگر تقریر میکنند و میگویند که خاک کرب و هوا و
 آتش و معادن و نباتات و حیوانات و فلک
 و آنچه بقیه جمله موجودات مملو از نورند و عالم بالا
 مال نورست و آن عزیز فرمود که هر چه باید کرده
 بوی آمد و در ورنه عالم بر این صیبه صباست و
 دیده بدست آ ورنه هر ذره خاک چیت خفا
 نما چون در نوری ای درویش حقیقت این سخن آنست
 که تمام موجودات عالم را که در و چیز اند نورند ^{ظلمت}

دریای نورست و دریای ظلمت یعنی برای ملک دریای
 ملکوت و این دو دریای در یکدیگر آمیخته همچو روغن
 و درین دو دریای ملک و ملکوت افلاک انجمن و عصاره
 و طبایع و نباتات پیش ازین طایفه چیزی نه آرند
 و از هم چیز آگاه نیستند و اختیارند زنده ای درین
 افلاک انجمن و عصاره و طبایع و نباتات و معادن
 خاصیت دارند بسیار و درین علم انبیا می کنند
 و هر یک کاری میکنند و درین هیچ مکار نیست
 اما دانشی اختیار دارند از جهت آنکه نور از ظلمت
 آمیخته است نور از ظلمت جدا می باید کرد تا صفات
 نور ظاهر شود که علم و طبع و ادب درین برای است
 و این نور از ظلمت انسان جدا می نماید که از بهر
 آنکه در آن روح حیوانات و آدمیا کار کنند
 که همت در کارند کار ایشان اینست که این نور از ظلمت
 جدا میکنند اول غذا که در دهان نهادند در
 کاهوز تمام کرد معده داد و معده در سه موضع کار
 میکند انجمن زنده و خلاصه است بجز کرمی همدگر
 کار خود تمام میکنند انجمن زنده و خلاصه است

بدل می دهد و جز نور رسیده هر چیزی بیشتر
 و در کار خود تمام میکنند و انجمن زنده و خلاصه است
 بدماغ می دهد و بدماغ کار خود تمام می کنند کرد
 و عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا شد
 و صفات نور ظاهر شد و آدمی و حیوانات را
 و پستان و سنواشند و این اکیست و حیوانات
 و آدمیا را می در پی اکیست و انسان کامل
 این اکیست و انبیا است رسانیده است و اکیست این
 اکیست که انسان کامل می کند هر چه که می خورد
 جان آنرا تمام می نماید و زنده و خلاصه مطهر و
 مشرب و آب تمام می کرد و معنی نور از ظلمت جدا می
 سازد که نور خدای می باشد و این شناختن نور
 خدا را جز در انسان کامل نیست ای درویش
 آن نور از ظلمت بجز جدا نتوان کرد که نور بی
 ظلمت نتواند بود و هر ظلمت بی نور نتواند بود
 از جهت آنکه ظلمت از جهت و قایم نورست و نور
 از جهت و قایم ظلمت همدگر و دریا در یکدیگر اند
 و یا یکدیگر می دانند بود اما نور از ظلمت غالب
 می باید کرد که اینها تا صفات نور ظاهر شود نور از ظلمت

همچنانست که روح با شکر و حرم صفات نور ظاهر
 نیستند می باید که نور باطلت همچنان باشد که ^{مصباح}
 در شکوه تا صفات نور ظاهر شود چون نور ^{مصباح}
 بر می آید و بدین معنی هر چه در میان میشود که مصباح
 در شکوه و این مصباح نفسانیت کرد ^{مصباح}
 و این روح نفسانیت حیوانات و آدمیان دارند
 آن حمار ضعیف و مملکت رست آدمیا می باید که این
 مصباح را قوی رست که اند تا دروغ ^{مصباح}
 شود و قوت و صفای این مصباح ^{مصباح}
 و در عزت م خوردن و کم خفتن و کم گفتن است
 تا بمرتبته انسانی رسد چون بمرتبته انسانی رسید
 و از او صاف و صمیم و اخلاق پسندیده تمام راسته
 شد تا دروغ نفسانیت و انسانی وی کرد و ماغ است ^{مصباح}
 آن شود که دروغ روح انسانی کرد و یکا از نیتیا پیغ
 و لولم بمسه تا نرسد این روح نفسانیت که دروغ
 است ای درویش فلان آدمی بمثابه شکانت
 و روح نباتی که در حرکت بمثابه نرجاج است و روح
 حیوانی که در حرکت بمثابه فقیله است و روح نفسانیت
 که در حرکت ماغست بمثابه روح است و روح انسانی ^{مصباح}

نور

نور است مصباح تمام شد کار سالکین ^{مصباح}
 تمام کند تا بکمال خود رسد چون این مقدمات معلوم
 کردی اکنون بد آن روح نفسانی که در ما غایت
 که شباهت روح است سخن است که اندر وقت در آدمی
 را روشن گرداند تا چیزها را چنانکه چیزهاست
 بداند و به بیند اگر چه تا روحی به پوست بود ^{مصباح}
 روح انسانی که روح اصنافی میگوید روح نفسانی
 پوست نور علی نور شد نگاه میفراید ^{مصباح}
 الله نوره مشرق ای نوره نور خاص است و نور
 خاص است خدای تع است اگر کسی را نور در دست
 دست دهد که بدات خدا رسد بکمال انسانی
 رسد و او تمام گشت منه بدو الله یعود و حق
 معالجل و علو در جوار ^{مصباح} و در عالم اسلام فرموده
 بود که گشت که ترا خفیا و اجبت ان اعرف ایشا
 شد و اشکارا گشت و حال خود را بدید و صفات
 و اسمی و افعال و حکمتها خود مشاهده کرد
 و ذات خدای تعالی در بیا و گشت و روح ^{مصباح}
 در بیا و دم است و مدرك و کون در بیا ^{مصباح}
 اند چهار در بیا درین بابک ^{مصباح} میاید بسج تقریر کنیم

فصل در شناختن دریا بدانکه دریای اول ذات
 خداست و دریای دوم روح اصنافی که در وجود
 کبر است و دریای سوم دریای چهارم عالم ملکوت
 و موجودات پیش ازین نیستند و این باب از ادوات
 سخن اهل وحدت است اگر چه با ظاهر شرع ظاهر
 قرآن است نیت اما الما مورد و فرمودند
 که بنویس نوشته و بیاران خود را تعریف کردم که شما
 راهنوز وقت این نیت که مطالعته این باب
 پیامید قبول کرد که نیکم بدانکه از اعزک الله الذوات
 که علما و حکما اهل وحدت را اتفاقست که این چهار
 دریا هست اما علما میگویند که دریای اول ذات
 خدای تعالی است و این سه دریای دیگر را میگویند
 یعنی از نیت هست که ابتدا ما اهل وحدت و اهل
 حکمت میگویند که امکان ندارد که هست نیت باشد
 و هست همیشه هست باشد و نیت نیت اهل
 وحدت را اهل تصرف را سوال میکنند که پس عالم
 ظاهر شد اهل وحدت از اهل تصرف جواب میدهند
 که سهل است و شبان را علی حضرت شنیده اند که خضر
 با ایشان میگفت که خدا و عمر و جل نور محمد از نور خود

بدن می کرد و مصور کرد ایند و بدست بداشت صد
 هزار سال هر یک از روزی هزار سال دنیا باشد و هر روز
 هفتاد بار بنظر برید نوز میگرد این نور را از هر نظر
 نوری در کرامتی نوح حاصل میشد بعد از آن نور جلوه
 را دیدی که و اهل وحدت میگویند و پیش از آنست
 که دریای اول که ذات خداست کجسها ن بود خوا
 که اشکار کند و شناخته شود تجلی کرد و از باطن
 بظاهر آمد دریای دوم ظاهر آمد تجلی دیگر کرد دریا
 سوم و چهارم ظاهر شد و این چهار دریا یک طرفه
 العین بود بلکه کثره و امر الا واحد کل الصراط
 اقر به فدرات عالم ملک و ملکوت در اهل در تجلی
 و از تجلی مرکبات بدلی نیت تمام موجودات
 و این همه را تجلی دریای اول ظاهر میشود و در یک
 طرفه العین اکثریات بدرج بدلی نیت دریا
 اول که کجسها ن بود باطن خدا بود ان باطن تجلی کرد
 و از باطن بظاهر آمد این همه ظاهر شد پس وجود نیت
 الا ظاهر و باطن خدای غیر از وجود خدای وجود
 دیگر نیت و امکان ندارد که باشد غیر ازین نظر خود
 که پس فی حقیقی آله و معروف که تجلی نیت

که پس فی الدار غیر الله واهل الدار غیر علی هم فرمود که
 لا اعدی را البریه رسول الله صلی الله علیه و سلم را بود
 لامعز من دون لقاء الله ولهذا طری مع فرموده
 الای و الآخر الظاهر والمباطن و علی کس علی علم
 و آن عزیز از هر چیز نظر فرموده است که هر چه
 خود نیست و هر چه هست مع ذات خدی علی
 است سخن کما در ترازین در روشن ترازین بگویم
 نتوان گفت عبدالله عباس فرمود که اگر معنی این آیه را که
 الله الذی خلق السموات والارض خلقنا و اولادنا
 بنشیند مع ما اولی الله علی کل شیء قدیر و ان الله
 احاط بكل شیء علما چنانکه هست بگویم در بقره سوره
 کند و مراست مسکیت انوار مرآت چیز میگویم تا اهل
 بقره نسبت نکنند فرقی بینیم که اهل وحدت ^{سید} حق
 و اهل تصوف جاب میگویند ای درویش سخن این
 بچاره قبول کن و خود را بشناس تا خدا را بشناسی و این
 سخنان گفته میشود همه روشن تر میشود و یقین آید
 که حق بطرف کسیت چنین میداند که فهمی کردی برین
 ترازین بگویم تا بدان **فصل** در آنکه عوام اهل
 میگویند که راست است که این جمله دریا هست اما این چار

دریا

دریا همیشه اینچنین بوده اند که این ساعت همیشه
 اینچنین خواهد بود یعنی میگویند که این چهار دریا
 اول و آخر ندارند و بعضی بر بعضی مقدم اند و موخر
 نیستند نه مقدم ذهنی و نه مقدم خارجی و زراف
 و هم سبب اینها اند از جهت آنکه وجود یکی نیست و وجود
 دیگری نیست باشد بعضی بر بعضی مقدم و موخر باشند
 جمله برابر باشند و اگر کسی گوید که این چهار دریا
 بعضی مقدم و بعضی موخر حلالها سبب آید یعنی اول
 ناقص بوده باشد آنگاه کمال شده باشد نقصان
 را با این وجود همراه نیست و هر چهار دریا برابر میگویم
 هم ازین حلالها نمی باشد از روی سخن عوام اهل
 دریا این چهار دریا **فصل** در آنکه خواص اهل
 وحدت میگویند که راست است که این چهار دریا اول
 و آخر ندارند اما دریا اول مقدم است بر دریا دوم
 و دریا دوم مقدم است بر دریا سوم و چهار
 مقدم است ذهنی مقدم خارجی و زراف حاکم
 تقدم آفتاب بر شعاع آفتاب و چنانکه تقدم علم
 و وجود معلول بر دریا دوم و دریا اول ظاهر است
 و دریا سوم و چهارم از دریا دوم و دریا اول

و این جمله در یک طرفه العین بود بلکه اگر تقدم
 خارجی و زانی گویند خللها آید ما در تقدم ذهنی
 خلل نباشد ای درویش دریا دوم که روح اصابت
 و جوهر اول عالم کسبیت همادریا اوست اما دریا
 اول کج نهانست و دریای دوم همان کج نهانست
 اما اینجا آشکارا شد ملک و ملکوت ظاهر شد
 و تحقیق شناخته گشت و از این بظا هر آمد
 و دریای سوم و چهارم که ملک و ملکوت اندکها
 دریای دوم و اولند چون یک وجود اند این ظهور
 و بطور آن یک وجود است هر چند ظاهر نشود
 اشکال از روشناخته میکرد این بود سخن خواص اهل
 وحدت در بنا چهار دریا **فصل** بدانکه علم اهل
 تصوف میگویند که تقدم این چهار دریا بر یکدیگر
 تقدم خارجی و زانی اند چنانکه تقدم آدم بر محمد
 علم اهل تصوف میگویند که اول است و از اول است
 و لهیز اول این اول است بدایت عالم از زمان از سبقت
 ساکت تا از زمان و مکان برین زود طیران او است
 متصل نکرده و درین نظر ماضی و مستقبل بخیزد
 و شرعند را که اصباح و لامساء از نقاب برین آید

و معنی

و معنی با بعضی اهل و اللان ان است طغمر از تنقذ و
 من اقطار السیرت و الارض فانقذ و الامتقذ و
 الا سلطان بر نور و شرف کرد و بدایت ظهور جوهر
 او که روح اصابت از لزلزل میگویند و بودن
 دریا او که ذات خداست که کار الله و لم یکن معه
 لهیز اول این میگویند این بود سخن علم اهل
 تصوف ظاهر است سخن حکما و خواص اهل وحدت
 در سائر است و دیده هر میزان در سوار است
 اگر صحبت داد است دهها شان شود **فصل**
 بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که دریای
 اول که ذات خلاست نوریت نامی در و باقی است
 و بحسب بی باب و دیگران و محیط علمت هیچ
 از ذرات عالم نیست که روح اصابت بدایت او نیست
 و بران محیط نیست حیوة عالم و عالمی است منزه در
 عالم اوست و تقدیر عالم او میکند و اینجا اعدا
 و امانت و ازلال و اما ملک و مع ملک را و صفات
 خدا اینجا تمیز میدرد و اساسی خدا اینجا ظاهر میگردی
 درویش گفته شد که دریا او که ذات خداست
 بخیزد دریا دوم ظاهر شد و دریای دوم بخیزد

دریای سوم و چهارم ظاهر شد و آب ملک و ملک
 افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات میگویند
 و از عیب آبا و امهات موالید بگردد و آبر و آب
بیت هر آن نفسی که در چهار نهاد گیر تو نیز باین که از آبا
 نهادیم ای درویش درین وقت و پیش از این
 چهارم را بر جانک این چهار ریاست کم کن
 دریافتند بعد از نمایند که چون باشد ظاهر است
 که بعد از ماهدت از ماد اند و پیش از ماهدت جهت
 هر چند که پیدا استعداد درم زیاد میدود و در وقت
 مابیش از ماهر کس بقدر استعداد و دانش خود از
 چهار در را چرخ داده اند چنانکه گفته شد که هر کس
 میگویند که در کجا اول ذات خداست و ذات خدا **بیت**
 نامحدود و نامتناهی و بحسبیت مکرر و بی پایان
 و در و آخر ندارد و نیز بسیاریند و پیش و پس ندارد
 اول اهل وحدت میگویند که هر کس تصور را که ماد است
 خدا همین میگویند که ما میگویند که خدای تعالی باطن همه
 و هر ظاهر آنها را باطن خدا خیر میدهد و از ظاهر خیر
 خیر را در خلق و محبت ما با اشیاء ظاهر خد است که

ما میگویند

میگویند که ذات خدا کثرت کنز انحصار بود خواست
 که این پنج جهان آشکار شود تا شناخته گردد و حقیقت
 تا اجمال خود به بیند و صفات و اسماء و افعال و **حکمتها**
 خود مشاهده کند چنان را در صورت توان دید **بیت**
 از خود سازد ارد در هر چه حرارت بدان محتاجت
 سازد از حرارت دو نوع باشد یکی آنکه عکس از خود
 را در آن بیند که المومنه صفة المومنه صفت حرارت که
 عین خود در آن بیند سازد از آن حرارت آدم آ
 علامت فرستادیم آدم را بیرون حال خوبتر
 صحرا نهادیم: چنان بسبب زین را زینها: اگر **حکمت**
 بود بی نهایتیم: و کجاست بنا شد انجان دان
 که گوهر پیش را بی نهایتیم: ای درویش این جمله گفته
 شد در دریای اول موجود بودند و در دریای
 اول نامتناهی و بحسبیت بی پایان و محیط عالم است
 همی دره از ذرات عالم نیست که روح اصله بذات
 اوست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست حیوان
 عالم و عالمی است و مدبر عالم و عالی است خود را از
 جهت کج جهان خواند و هم چیز از نوسانها میداند

وینا بدین همه که پیدا آمدند مرآت و هر چه جز از
 بدان محتاجت دریا اول میخاست که این مرآت از قوت
 بفعل آید و از باطن بظاهر اینها مجال خود را برینند
 در پیش تا کان ببری که بغیر از وجود خدا وجود دیگری
 هست و وجود یکی پیش نیست و آن وجود خداست و این
 از وجود خدا وجودی در کیفیت و امکان ندارد که
 باشد اگر چه درین وجود کثرت می نماید و اگر چه
 یکی وجود اساسی است از اما چون حقیقت نکات
 یک وجود و یک شاست ۲ منو احوال مسا جز این
 اگر چه از همه اسمانها چه هر نفس که بر تخته هست پیدا
 ان صورت انکس است کان نقش نکاشت ۶ دریای
 که چون چوبینند موحی بود موحش خوانند و در
 دریاست ۴ ای درویش اگر عظم و بزرگواری آدمی را
 دانستی انرا که علامت هست اگر ان علامت درین
 پیدا آید معلوم شود که آدمی را جانان که است
 و آن علامت آنست که هر چه ذات خدا وصف
 خدا طبع در خود بطلب و اگر لیس شیطان میطلبد
 خود طلب کن و اگر بهشت و دوزخ میطلبی در خود

طلب

طلب کن و اگر حق طلب کن در خود طلب کن انرا که
 طبیعت بگذرد تا آب حیوة بری در جنت جام جم جها
 بود چه روزی نشستم و شبی نغزودم زات او
 وصف جام جم بشنودیم خود جام جهانمای و مجرم
 بودیم ای درویش عبارتی دیگر بگویم شاید که چیزی
 فهم کن بدانک میوه درخت موجودات و غیر
 پیدا کرد تا معلومست که رسیدن و خلاصه درخت
 میوه باشد و پیدا کردن درخت انرا میوه باشد
 چون درخت میوه بکمال خود رسیده و میوه بر درخت
 پیدا آمد عاقل دانند که درخت این جام را بر تخته
 بالقوه موجود بودند و انرا قوت بفعل آمدند در
 سر ته به دار و در ته به چه در ته به نفس و محمد در
 ذات درخت است و درخت چون کمال خود برسد
 کمال درخت و چه درخت است و کمال آنرا باشد که در
 درخت بالقوه موجود بودند آن جام بالفعل موجودند
 و مجمع هر دو مرتبه نفس درخت است و صفات درخت
 در مرتبه ذات اند و اسامی درخت در مرتبه وجود
 و افعال درخت در مرتبه نفس انرا که در جنت انکس

واسم علامتت و فعل خاصیت ای درویشی از
 سخن ذات خدا و اسمی خدا و افعال خدا و وجه خدا
 تعالی معلوم کن و معنی این همه بدایت اینها بود و انتم
 وجه الله ای درویشی این یک آیه ای است که هم علم
 امیان بخود آوردند از این امیان نیاوردند که
 معنی این آیه در تالیف باشد بدانکه سر نهنگ است
 راه خدا مدتها در راه رسد در خدمت علما تحصیل
 و تکلیف کرده اند نگاه ملاحظه در سر جانها آمده اند
 و در خدمت مشایخ مدتها را صفت و مستجاب کرده
 کشیده اند و گمان بر ندیدند که آنها ندانند و معرفت آفرینش
 کتابها ساختند و در بد بسیار گرفته اند به تربیت
 مردمان مشغول بوده اند نگاه بعد از این به غیر دانسته
 اند که هم عقیده اند و مباداتی خود را در تحقیق از راه
 کرده اند و از کتابها دانسته اند ای درویش هر که دانست
 که خدا را چنانکه خداست نمی توان دانست که
 عن الادراک ادراک دانستن هر که بجای رسید که
 چیزها را چنانکه چیزهاست تحقیق نمی توان دانست
 دانست کسی بحقیقت از راه ندانند و سر نهنگ

هیچ که آگاه نشد زین روز هفتده هر که چیزی
 معلوم نکند و نیز آگاه نشد درویشان چون با
 سخن نشنیدند سوال کردند که چون چیزها چنانکه
 چیزهاست تحقیق نمی توان دانست پس کار آدمی چیست
 و چه کار مشغول شود و کمال آدمی در چه بود جواب
 بدانکه دانایان گفته اند که مصیحت آدمی در آنست
 که دعوی تحقیق از سر بنهد و با چیزی احد تقلید بر
 نهد و انسر تقلید بر چیزی ننهد و با او را خود
 اقرار کند و بعضی بدانند که خدا را چنانکه خداست
 انسر تحقیق نمی توان ساخت اینها دانست انکار است
 عزیز دارد و عزیز دانستن شریعت از اینها که
 امثال او را در احتساب انرا نگاه کنند و متقی و پر هیز
 باشد و هیچ نکته از نکات و نگاه داشت شرح فر
 نگذار و لزمت گفتار و مراست کرد از جوهر شریعت
 را خیر بد دانست بعد از آن بدانند کمال آدمی در آنست
 که بجهت انسانی رسد و از اوصاف ذمیه و اخلاق
 ناپسند که تمام آراسته کرد در چون اینها کرده باشد
 نگاه بدانکه که خلاصی آدمی رجعت آدمی در دنیا
 و آخرت در لغت جلاست و صحبت بکار و گرفتار

شد
آدمی در بقعه حرامست و صحبت بدست در دنیا از
که از آری از وی بچه ترسد و بپندد من نگه نمائند مراحت
اینست کار آدمی در در نیست خلاصه دردی بخیر کونه

شد و الله اعلم بالصواب

م م

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة على رسول محمد وآله
اما بعد این رساله است مختصر در معرفت نفس
سه گانه که از کتاب الهی آتیه و لوازمه و مطننه
میگویند و عبارت از دو کتب طبعی و نفسانی میگویند
در معرفت صورت و ماده چون صورت را ^{میراث} _{میراث}
فوق نبود قوت هیولا که در باطن بود ظاهر بفعل
آورد تا ماده متصور گشت و صورت قوت کرد که
بدن را موضع کرد ایند و قوت های ^{میراث} _{میراث} را که ^{میراث} _{میراث}
و تری و تری و طبع است در اخلاط چهار گانه
که آن خون و صفرا و سودا و بلغم است جمع کردند
و نفوس سگار ایکن یکو محتاج کرد ایند و قوتها را
بهر ذکر مشارکت داد **فصل** بدانکه نفس طبعی

حکمت

حکمت و آن فعل میکند که خون را بگذراند ایامها
میپساند و هر خون که خلیل است عوض میدهد و هر یک
را در خزانه قوت میدهد و آن قوتها در ^{میراث} _{میراث}
ویند و مولود است و نامیه و عا ذیر و ماسکه
و جاز به وها ضم و دانه و این نفس را پوسته طاب
ذرت طبعی خوانند میدار و روح حیوانی است و او
فعل در عصبها میکند و آن خون که از لایب آری از
یا با اندامها و اندامها نگاه دارد و طلب ریاست کند
و صفرا و خون حوریت بلعند ال با شد نجاست آورد
بدن و چون خون با اعتدال نباید بدو از آری
نفس لطیف تر از نفس طبعی است و نیزه و طبیعت
که متقاعد میشود اجازت ظاهر میگردد و این ^{میراث} _{میراث}
نام نهاده اند میدوی از با غنست و او است
کار فرماید حواس است و حواس ده قسمت ^{میراث} _{میراث}
و پنج باطن و مواضع ایشان در با غنست و این
نفس کل را طبع هدایت و رفق کند میساخت و با
حوادث نجاست اعتدال باشد حکمت از در درین
و عقولات ادراک کند و چون اعتدالش بقوت
بود قوی ویران نفس لطف خوانند و حکما او را هیولا

خواهند و هر طایفه او را نام نهاده اند حواس ظاهر جمع
 و ضم و ضم و در ف و لس و این بچکانه حواس حواس
 باطن اند و هر چه در باطن باشد با حواس مشترک است
 و حواس مشترک اصلیت که قوتهای دیگر در وقت جمع اند
 و از روی متولد اند و در پانزده هم محسوسات است
 و در ف کده چون صورت حواس از اجزای و رنگ
 سفید از سیاه و دیگر الوان و بوی حواس از بوی خوش
 و طعم شیرین از ترش و تلخ از گس و نرم از درشت
 و سبک از سنگین و غیر این عمل پیش از خوردن اند
 و بوی سرکه همچنان و قوتهای حواس ظاهر در وقت
 جمع اند و در در حال باری و خواب در کار است
 و حواس باطن نیز بخت اول حواس مشترک در خصوص
 و حافظه و ترمیم و ذکر و قوی گفته اند که حواس مشترک
 از حواس ظاهر است و قوی گفته اند از حواس باطن است
 و قوی گفته اند متوسط است میان ظاهر و باطن و قوی
 گفته اند که حافظه و ذکر و حکمت و نفس حیوانی محتاج
 ظاهر و باطن است و نفس طینه که او را روح انسانی خوانند
 بسیار نام دارد و محتاج بآلت نیست یعنی محتاج بحسرات
 نیست و قوت حافظه و بوی حواس مشترک است و متخیله

حوس باطنه با طقه کار کنند و با مد و خوانند از آنکه قوت
 متخیله است حکمت و فکر و تعلق به عالم عقیده دارد نیز
 و هر چه با یک حواس مشترک در تصور در هر وقت متما
 و با یک متخیله و ذکر در آخر ماغست و متوجه
 وسط ماغست و در حله هم قوت حضرت رساند
 از قوت و هم رنگ شیطان نزدیک است و موضع او
 موضع نفسی انسان که در راک معقولات گفته اند و
 و معرفت نفوس و قوتها بدنی و محسوسات ظاهر
 که هر یکی چه فعل کنند و جایگاه ایشان کجاست و
 یکی از چه متولد شده اند در حله هم جمع می توان
 و بد آنک در هر قوت که حالت بحالت متولد شود
 بعضی عمل ملکی کنند و بعضی عمل شیطان و یا هم را
 از یلید یکدیگر باز ستاند در دست ایشان نمایند
 اول هست آدمی خاک دادند و حواس خاک خود آنست
 که صفت اخس مهربان علی رساند و در هر صفت که
 رنج میکند تا کمال رسد و از رنجی به رنجی لایق
 او میرساند و این بخواه هر ای باشد که خاک بهترین
 انسان رسد و در هر صفتی استعداد روح انسانی خود
 انجامد مرا که حاصل کند بعد از عارفان ابدان آن

به پند و حکایت در خلاف بسیار است که فرمود
 از غارت ابدان یکجا مرد و چون باشد تاوی
 در آن بسیار است و الله اعلم بالصواب والسید
 المرجح والمآب

۲۲

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خدا را که بی واسطه ما بخود وجود
 ما را پیدا کرد و درود برخواست که بر تشعاع نبوتش
 پرده تاریک کفر از روی جهان برداشت و این
 بر یاران و دوستداران او خاصه بر چهار کاتب
اما بعد جماعتی صحاب دلا زاهد سپاهان کرم
 با ایشان نشست و خواست بود در خواستند تا کلمه
 چند در حقیقت جمع کند چنانکه تکلف در آن اثر
 نیاید و بقیه نزدیک باشد و اثر آن مستفید شوند
 در آن شروع کرد و از حق تعالی درخواست تا فوق
 تمام کردن بدهد و این مراد صفة القلوب نام کرد
 و در قسم نهادم قسمی تعلق به الاجسام دارد قسمی
 تعلق به المراتح و هر آینه که هست ازین دو قسم
 پرورشیت جانان قرآن عز قالدیض صیدهد
 الاله الخلق والامر و الخ خلق است عالم اجسام
 است و الخ امر است عالم المراتح است اول خلق
 را یاد کرد بعد از آن امر زیرا که اول بدن را بنا کرد
 بعد از آن جان را جانان گفت و تحت فیض روحی

در

کتابخانه
 شورای عالی
 ۱۳۳۲

و صل این جان را یاد کرد که خواهد که شعی بر او
 اول فیتله از نیش بر است کند بعد از آن موم بر آنجا
 ریخته چون تمام شود با شش در آن نام افزوده و در
 آغاز از اجسام عالم خواهم کرد زیرا تا انجام بعالم ابرج
 کند و ابتدا بکلمه چند کرد و همچنان که تا کاتب
 در اوت و قلم و کاغذ باشد نتواند کرد که خوانند
 این مجموع تا این کلمه چند نیک بحث کند و واقف
 معانیش نشود اکنون بد این لفظی که شامل دو
 معنی شود که خوانند چنانکه چنان که بر آدمی
 افتد و بر مرغ و پیل و غیره و اینها که بر شمر میورد
 حیوانی با یکدیگر شریک اند هر بلفظ و هم معنی
 جانان اگر شقی چینی که هرگز ندیده باشد حکم کرد
 که حیوان است اگر گشتان نهاد در نام بودی چو
 بر یکی حکم کردی که حیوان است بر دیگری حکم تو
 کردن پس چون بر همه حکم حیوان صحیح از آنست
 که شکرکشان همه نام است و هر صحیح آن معنی کرد
 حیوان میکند در همه یا ای اما اگر یکی را بنام کنی
 نام است بر حکم توانی کردن که باید که بر یاد
 بود که عمر بود یا خالد و زید ای او را اسم علم است

که نهاده اند بر بعضی دور نیست که آن معنی اول است
 گفته که او باید که نزدیک باشد و اما لفظی که بر یک معنی
 پیش نیفتد از اجزای خوانند همچنانکه کوی این
 مرز آن دیوار و وجود کلی جز در ذهن خاص اینها
 زیرا که برین ذهن هر چیزی را هویتی است چنانچه
 دیگری را در آن شرکت نمائند و نیز بدانکه چون
 خواهی که چیزی را در آن کنی باید که صورت
 آن چیز چنانکه هست در ذهن تو حاصل شود
 که اگر بخلاف آن چیز حاصل شود باشد از چیزی را
 چنانکه هست ندانسته باشی مثلا اگر چنانکه آسمان
 را در آن کنی باید که صورت آسمان در ذهن تو
 حاصل کنی که اگر صورت زمین کنی آسمان ندانسته باشی
 و چون صورت آسمان در ذهن تو حاصل شد باید که
 بدانی که آن آسمان نیست که در ذهن تو حاصل
 آمده است که ذات آسمان را چنانکه بود ندانسته
 و در ذهن خود نهاده بر صورت کلی در ذهن تو
 کرده که آن صورت مطابق چهره صورت آسمان است
 صورت مطابق کلی را باید که مقداری باشد که
 اگر در وقت آن باشد مطابق صورت مختلف نشود

بجانب

همچنانکه صورت مطابق کلی حیوانی که در ذهن تو
 کرده اگر در وقت آن بودی بر چهره حیوانات
 نیفتادی چنانکه ربابه و کس را با این معنی
 نیست و تو چنانکه میگی که همه حیوانات وید آنکس
 نسبت با چیزی کلی باشد و نسبت با چیزی دیگر
 جزوی چنانکه انسان با زید و یحیی کلی است
 و نسبت با حیوان جزوی است و حیوان نسبت
 با انسان کلی است نسبت با جسم جزوی و جسم
 نسبت با حیوان کلی است و نسبت با جوهر جزوی
 و هر صنفی با چیزی که خواهد بودن یا خواهد بود
 یا میمنت چنانکه حقی چهار را واجب است و محال
 است که چهار نباشد که حقی نباشد و طاقی
 چهار را منتهی است و محال است که چهار باشد
 و طاقی بود و همچنین بر حاست و نشستن آدمی را
 ممکن است اگر خواهد برخیزد و اگر خواهد بنشیند
 و باید که وصف عام تر از موصوف باشد همچنانکه
 سایه قهوه را که همه قهوه سایه باشد اما هر سایه
 قهوه نباشد و باید که وصف و موصوف هر دو
 عموم و خصوص متساوی باشند چنانکه سایه قهوه

شکست را چه هر جا که مشتک بنویسند و از آنجا که مشتک
 بدانکه حوزت و سه لفظ دلالت کند بر یک معنی
 انرا اسماء مترادف خوانند چنانکه لبت و غضنفر
 و صرعام و حقیقت از همه یک چیز است و آن
 شیر است و چون لفظ بسیار شود هر لفظی خاص
 معنی باشد آن را متبااین خوانند چنانکه انسان
 و فرس و طیور و چون دو سه حقیقت با یکدیگر
 شاکت شرکت باشد اگر شرکت شاکت در لفظ تنها بود
 در دو معنی آنرا لفظ مشترک خوانند چنانکه عین
 که بر افتاب و روز و بر چرخه و چشم افتد و اگر
 شرکت شاکت در لفظ باشد و در معنی اما آن معنی
 مقصود کل نباشد آنرا اسماء متشابه خوانند
 چنانکه فرس بر حیوان افتد و بر نقوش و اکرش
 در لفظ باشد و در معنی میان ایشان هیچ تفاوت
 نباشد آنرا استوا طر خوانند چنانکه انسان که
 زاید افتاد و بر یکدیگر و خالد و اکر شرکتان در لفظ باشد
 و در معنی نه اما میان ایشان تفاوت افتد آنرا
 متشابه خوانند چنانکه سفیدی که بر برافتد
 و بر عجاج اما بر ریش او نیز که جوهر بیشتر است و بد

مشتک

جماعتی را که در چیزی شرکت افتد باید که امتیاز
 چیزی دیگر باشد زیرا که حال باشد که چیزی که سبب
 اشتراک باشد بعینه سبب افتراق شود چنانکه
 مرغ که در انسان و حیوانه و باطنی و جسمی با یکدیگر
 شریک اند و امتیاز شاکت با عرض است مثلا
 درازی و کوتاهی و سرخی و زردی و سفیدی
 و سیاهی و مکان و جهت و اما این همه که بر شریک
 هیأت اند از این جهت حقیقت انسان و حیوان
 و باطنی و جسمی درازی و کوتاهی سرخی و سفیدی
 و سیاهی نیست و هر امتیاز که میان دو چیز خوا
 بود یا بعوارض باشد چنانکه میان آدمی وادی
 و یا حقیقت همچنانکه میان آدمی و حیوانات دیگر
 و بد آنکه فرق است میان آنکه کوزه و سفید
 در عجاج که هیچ جزوی نیست که از سفیدی خالیست
 و سفیدی یکی در همه عجاج شایع است از پر
 و در روغ بخلاف آنکه کوزه و پر و کوزه
 از آب خالیست پس هر جا که چیزی در چیزی یکی
 شایع است آنرا عرض خوانند و هیأت کوبند و

اصطلاح

دیگر حال خوانند و آن جای و را محل خوانند و گو
 آن حال را محل جلول کرده است و حال محتاج با
 بجای و قیام او بجایی باشد نه بخود و هر چه قائم است
 بخود و وجود او ممکن است و در مکان است از آن
 خوانند و رو باشد که در مکان از مکان بکافی
 نقل کند برخلاف حال که در اینست که از محل بجای
 نقل کند زیرا که بوقت آنکه از محل نقل کرد و خواهد
 که بجای دیگر رود چون ساری در محل رسیده است
 شود و قائم کرد در نفس خود و از محل مستقیماً
 و نیز با اشارت توان کرد و از جهات مختلف جو
 جب و راست و سر و پیش و زیر و زیر و اطراف
 و عرضی و عمقی مبداء کرد و انگاه جوهر باشد نه عرض
 و این محال است و بدانکه کافرانها نه است و آنچه
 تو بر داشته مکان تو نیست بل مستقر علیه تو است
 و مکان پر امن تو است با چه یکی پر امن تو در آمد
 است و باید که با این مکان جا ظاهر تو باشد تا تو
 در مکان جا و اگر بجزی کاشی جا آنک کونید هر
 حاوی لامکان است بد آنک امتیاز اعراض از یکدیگر

سبب جز است یا حقیقت و آن جا بود که اتحاد محل
 باشد چنانکه سبب مثلاً در هر رنگ و هم طهر
 بوی و ادراک رنگ بنظر تعلق دارد و ادراک بو
 بمشام و ادراک طهر بمذاق و با محل و آن جای
 که اتحاد حقیقت بود چنانکه در و چه که در
 سایه باشد هر دو سایه یکی است و ادراک هر
 بصورت تعلق دارد اما ممتاز اند یکدیگر بجای زیرا که
 هر یکی را محلی است خاص و یابند و آن جای باشد
 که اتحاد محل باشد و اتحاد حقیقت چنانکه سنگ
 دی روز حرارت در وی جلول کرده است و
 حرارت دیگر و حقیقت هر دو حرارت یکی است
 و محل شان هم یکی است اما آن ترهانی بود و این
 بر ماف دیکر و بدانکه جماعته بر اینند که جسم را
 بایده تو از کرد تا بجای برسد و بگو چینی که دیگر باره
 پاره نشود هر دو حس و مجرد عقل و آنرا جوهر
 خوانند و گویند اجسام مرکب اند از این جوهر
 رافل جسمی از دو جوهر فرد باشد و چندانکه جوهر
 بیشتر باشد جسم بزرگتر بود جماعتی یک رنگ میکنند

وجود جوهر نزد را و میگویند که محال باشد که پاره محال
رسد که قابل تجزیه نشود بل بر او باشد که کوچک
جانی برسد که بکار یا بقراض یا بالقی دیگر پاره
نمواند کرد دلیل آنکه پاره میتوان کرد آنست که
وجود جسم موقوفست بر وجود جوهر نزد او هر
شرح باید بعد از آن تا لبعین جوهر نزد یا جوهر
نزد دیگر بعد از آن جسم بدید آید و چون سر جوهر
فرد را بر مبلوی یکدیگر نهند آن جوهر که در میان
افتد اگر حجاب میکند جانک اگر آن دو جوهر
که نزد و طرف اند تماس یکدیگر نمی شوند و بسند
نمی رسند جوهر میانین را دو طرف بدید آید
تعلق جوهری دارد که بجانب راست و طرف
تعلق جوهری دارد که بجانب چپ است و آن
دو جوهر کنارین را هر یکی دو طرف بدید آید
هر سه تعلق بجوهر میانین دارد و طرفی تعلق بجوهر
دیگر هر چیزی که در طرفین باشد و تالیف
پاره بتوان کرد و اگر آن جوهر که در میانست محال
نمیکند و هر دو یکدیگر بهم می رسند تا داخل باشند

در

و اگر نه صد هزار جوهر بهم نهند در یکدیگر یکدیگر
و حجاب نمیکند جسم متصور نشود و وجود جسم
محال باشد و بدانکه تا داخل متعین آن باشد که محال
که یک چیز رویش نیفتد و دو چیز را محال باشد جدا
تخصیص مثلا در جانشین است تخصیص دیگر نباید
در آن جانشیند جانک مزا هر این تخصیص دیگر
نشود و آنجا هم جانک یکدیگر پس بود هر دو را پس
و در طول و عرضش بفرساید و متعارفش زیاده
نشود و این محال باشد و بدانکه ارباب حقیقت
چون حکمی کرده اند بر چیزی اول حقیقت آن چیز
به دست آورده اند بعد از آن نظر کرده اند در
و امکان و امتناع اول بدیدند که چه اقتضا میکند
پس بر این سوال برفند و بر استقامت اعتماد کرده اند
و استقرآن باشد که در بعضی باید و در کل هم
حاکم کنند جانک که گوید که هر حیوان که در آتش
رود و لحظه قرار گیرد بسوزد حکم حزم کند بر علم
حیوانات سوختن و رو باشد که سوزد در آتش
باشد که او نتواند سوختن یا گوید که هر حیوان
خری خوردند که برین دهان شان چند روز

باشد که نهنگ راند یک باشد که در وقت خاموشی
 فک بالایش جنبه و نیز هر صفت که چیزی را باشد از
 برای خاصیت آن چیز بود نه از برای کتی که او را باشد
 و معنی عام همچنانک گرمی آتش را از برای است که در
 آتش است نه از برای آنکه او جسم است که اگر از برای
 جسم بودی باینکه که همه اجسام گرم بودندی و قوی
 آب را از برای است که او است نه از برای آنکه او
 جسم است که اگر از برای جسم بودندی باینکه که اجسام
 تر بودندی و بدانکه تا اثر جسم در جسم پس چیزی است
 یا بقا بله همچون آفتاب و زمین یا بدلتقات همچون
 آتش و هیزم یا مجاورت همچون آتش و آب و بدانکه
 دو چیز نشاید که سبب یکدیگر شوند زیرا که وجود
 این موقوف شود بر آن و وجود آن موقوف شود بر
 آنکه لازم شود که هر یکی وجود خود موقوف باشد
 و این بحال است و بدانکه اسباب حرارت سحر است
 یکی آتش دوم حرکت سوم شعاع و بدانکه طبعی
 میگویند که شعاع جسمی است گرم لطیف که از آفتاب
 نقل کرده است بر زمین اگر شعاع جسم بودی باینکه
 که از زمین یا از قصد بگردد از برای آنکه گرمی پویست

از زمین

از زمین یا از هیل میکنند که از وجودت باشد که از برای
 ضد زید ارد و نیز اگر جسم بودی باینکه که خانه شعاع
 در وقت افتد باشد روزی بگردد ی حرکت کردی
 چنانکه بدیدند تمام شد این که چند که غرض بود
فصل اول که تعلق به عالم اجسام در آن بود
 قسمت قسمی به عالم عفت است تعلق دارد و قسمی عالم
 ایرویات و فرایند از عفت است خواهد کردن بدانکه
 اول چیزی که حق سبحی و تعالی در عالم اجسام میفرید
 ماده بود و آنرا با مطلق حکما هیولی گویند و از آنجا
 چار طبع بدید که آن خاکست و آب و آتش
 و نسبت ماده چهار طبع حیاست که نسبت آتش سرد
 و گارد و نیز همچنان که آهن آن استعداد دارد
 صورتی قبول تواند کردن و هر صورتی اقتضای
 نامی کند که گاه شمشیر باشد و گاه گارد و گاه زره ماده
 را نیز آن استعداد هست که هر قتی بصورتی تبدیل
 و در هر صورتی ویرانامی باشد که هر جا که خوا
 و گاه آب و گاه باد و گاه آتش و بدانکه خاک را
 دو صفت است یکی سردی دیگر خشکی و آتش نیز
 دو صفت است یکی تری و دیگری سردی و خاک

از آن مسایب است که اورا در سردی یا آتش
نسبت است و هواریز در صفت است یکی تری
در یکی گرمی و اولای آت است و آب اورا نسبی
هست و آب در تری است و آتش را نیز در صفت
است یکی گرمی و دیگری خشک و اولای هواست و اولای
بهاوست است و آن گرمی است و خشکی تری است
که چون با گرمی یار شود بغایت خفیف گرداند
و چون با سردی یار شود بغایت ثقیل گرداند و آن
آتش بغایت سبک است و خاک بغایت کثیف
لاجرم بدین سبب از یکدیگر دور افتادند بدان
چون خاک لطیف کرد آب شود و آن از آنست
که تری بخشک غالب شود و آب چون لطیف شود
هوا کرد و آن از آنست که گرمی بر سردی غالب شود
و هوای چون لطیف شود آتش کرد و آن از آنست
که خشک بر تری غالب شود و همچنین آتش که کثیف
شود هوا کرد و هوا که کثیف شود آب کرد
و آب که کثیف شود خاک کرد و بدانند که آتش
یک طبقه است و آنرا که او را خوانند و مکان او را
فلكه است و آن آتش مرصفت و او را در کتب

الارض

اکثر که آتش است و آنرا که او را خوانند و مکان او را
و آسمانها و فلکها است که آسمان و ستارگان را بنامند
و هواریز همین رنگ است و او را طبقه است
طبقه بر زمین نزدیک است و آنجا باشد که آتش
و آن مطرح شعاع آفتاب است و آن که در زمین
و طبقه بالای آت است و آن هوا مرصفت و میان
که او را آن دو طبقه است طبقه هوای مرصفت
و آن سرد است و آنرا که زمین بر روی زمین و طبقه
بلکه او را بر پوسته است بخارها خشک و در
آتش از اجزای آت که در زمین بدانند چون سردی
عالم شود و گرمی را از زمین که آب کرد و در
قطره قطره فرو می آید و آنرا باران خوانند و چون
سردی برابر افتد و قوی بنزد و هوای مرصفت
فرو می آید از ارض خوانند و چون گرمی بر سردی
افتد پراکنش برود و بلند آید و چون زیر برسد
باز سردی برافتد او را قوی بنامند تا که خوانند
و آن وقت بهار باشد که هوا گرم و تر باشد و بدانند
چون بخاری از زمین مضاعف شود و بر هوا رحمت
کند و اجزای هوا بر یکدیگر افتد و هوای مرصفت

و
و
و

اندا یاد خوانند و چون بخاری که قصد باله کند
 و ابوی کشف قصد زبرد از بر یکدیگر افتند و
 را حرکت منع کند از اینجا اوزی براید از اعد
 خوانند و چون در وقت برهوشان در کوه عالم
 سوز و هوائی که در میان آن بخار و بر باد آتش
 آنرا برق خوانند و بد آنک آمیزند و ضعیف تر می
 جز از حی که می عالمی تواند بود معاً انقوا لفظ
 علوا کبر و چون است که فلک این در حرکت است
 و حرکت باعث حرارت است که آتش زین فلک
 بد است است که اگر جز آتش بودی حرارت
 حرکت فلک سوختی بعد از آن جسمی لطیف می آید
 و آن هواست که اگر جسم کثیف بودی حیوانات
 دم نتوانی زدن و نیز آمد و شد نتوانندی
 کردن بعد از هواب را بسیارند و اندر آبها که بسیارند
 که اگر هوا را بر بالای جفا آب بودی حیوانات
 دم نتوانندی زدن و نیز آمدن و شدن
 نتوانندی و در سواری خوردن و خفتن و
 بله هم عروس شده و نیز هر اسکن بد است تا
 بر آفتاب که در صورت زلزله نباشد و هر یکی از حیوانات

و جادو

و جادوات را خاصیتی بعین کرم و هر یکی از این
 مشغول کرد آنگاه شغل این و این شغل کند و هر یکی
 آن شغل را ند و تا وجودشان هست مطیع اند
 و با ننگند ذکر تقدیر العزیز العظیم و اگر ننگ نام
 سران فرستد الی سحر اینست و بد ننگ حق سبحا
 و بقا از چهار طبع مولود سگانه می آید و آن حیوان
 و نبات و معدن و بد آنک نود در نبات احوال چند
 بیست که در جادوات ندهی چون بوی و عنق و اگر
 این قوتها را از برای آرزوی کسی که او موجود
 یا جسم است باید که همه موجودات و اجسام را
 بودی و نیست و بد ننگ هر چه یک را کامل است
 و آن کامل در امکان است و بد ننگ کامل تمام در
 توان رسیدن و یک دفعه میر می شود و نیز در
 و فضا از بدست از صلاح و ذلت و زیان و نقص
 پس باین اعتبار نبات و هر چه ذوق و نماند مختاخذ
 بقوت جدا و لغاریه و آن قوت است که تصرف
 در ماده غذا و غذا را با جز او اعصاب متعدد
 می راند بر وجهی که تنفس جوهر متعدی نگاه دار
 و اگر نه او بودی نوح حاصل شدی و نیز از سحر

عرق و قتل اجزای آن را در صورت وجود و غیره تصور
 نشد بی دروغی و عاقلانه و عاقلانه است
 و آن قوتیست که بالبدن با آن تعلق دارد و نسبت
 مقدار هر یکی در باریک شدن جانانکافی است
 نگاهدارد سوم مولد عاقلانه و عاقلانه هر دو در
 مولد اند و آن قوتیست که از عاقلانه تا از
 فضل شخص بگریزد یا آید و این قوت در بعضی
 نباتات بیک شخصی تعلق دارد و در بعضی در
 جانانک درخت خود تا از ترمازه را کشند
 بار بار در در حیوانات به شخص تعلق دارد
 به نیرو انفعال مجادله و عاقلانه محتاجت بقوت
 دیگر اول مجادله و آن طعام را بخورد گشت ^{بها} دوم
 و آن قوتیست که طعام را بکند از دست و مقدار آن
 که عاقلانه در وقت کند سوم مابک و آن
 قوتیست که طعام را بکند تاها صدمه هم کند چها
 دانعه و آن قوتیست که بکشد است از لطیف
 جدا کند و بداند که در حیوان چند چیز بینی که در
 نبات ندی بینی چون مد رک و محرک و محرک برود
 مستمر است قسیمی را سوانی خوانند و قسیمی را سوانی

تبریز

قوتیست که جذب چیزها را کند و غرض قوتیست
 که دفع چیزها را نماید کند و مد که هر دو قوت است
 قسیمی ظاهر و قسیمی باطن این دو ظاهر است اول حمل است
 و آن قوتیست که صفت است در ظاهر بدن به
 جایی جانانک هیچ جا از وسطی نیست و اسطفا
 چهارگان در درمی باید چون رطوبت و پیوست
 و حرارت و سردت و اوست که فرق میکند
 سبکی و کثافت و نرمی در دست دوم در دست
 و آن قوتیست که در عصبه که بر جسم نبات
 کشیده است و اوست که دریا بیدار سیر می کند
 و تلخی و شوراییست سوم شمس است و آن قوتیست
 مریت کرده در اول ماغ و مسائل و سر پستان
 و اوست که فرق می کند میان بوی خوش و ناخوش
 و در یافتن او توسط هواست و اگر هوا را جزا
 ذی را چه منفعل نشدی در یافتن بستر جمع بود
 چهار مرتبه است و آن قوتیست مریت کرده در
 عصبه که در درون گوش کشیده است که در پستان
 آوازه است توسط هوا چون آوازی بر آید
 منفعل شود از آن آوازی یا مثلا بر چیزی افتد

در جنبش آید و اجزاء هوا بر یکدیگر افتند و بعضی
 منفعل می شود تا بدان هوا رسد که در درون کوش
 استاده است آن هوا نیز منفعل شود و آن را از خود
 متولکند و او نیز در جنبش آید و بر آن پوست افتد
 در عصب درون کوش کسوف است همچنین طبع
 بر آید قوت سمع در یابد و سخن بر است و آن قوت
 تعبیه کرده بر عصب مجوف در درون حشر است
 که در یابنده صورتهاست و هرگز نشد آرد که
 دیده بینه از است که جسمی لطیف از دیده مشت
 که آن جسم ضعیف است زیرا که اگر چنین بودی بایست
 چون خواستی که کواکب ثوابت بر آسند چنانکه
 را خوف کردی زیرا که کواکب ثوابت بزرگترند
 و تا از یکی نماند شتی و خوف نکردی بد بگویند
 و این محال است و نیز اگر دراک صورت بخورد
 بطبع بودی بایست که آنچه در زیر پاهای تو بودی
 زودتر از آن دیدی که در آبگینه سخت و با این
 در آبگینه است زودتر از آن دیدی که در آبگینه
 نزمین حواس که چون از آبگینه آید لمس است و زودتر
 و آن سرگانه دیگر چون بصر و سمع و غیره بسیار چون

بار

باشند که از این نصیب ندارند قسم دوم در درون
 ماخن اول حس مشترکست و با اصطلاح بدان بطا
 خوانند و آن قوتیت حریت کرده در تجویف آرد
 دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد و اگر او
 نبودی ما محسوسات نمی کردن که این سعید و است
 ساه و آن ترش و این شریب است پس در وقت
 که حکمید و تعاقب دارد و هر جسمی که هست پیش آن
 یک چیز را نتواند یافتن و لابد است که حکم که اگر
 حکم کند بر دو صورت حضور هر دو صورت دنیا
 و چون کسی پاره صوب بر آست بعد تا سوخ شود بند
 از آن انرا بکشد اند داره حاصل شود و آن را
 که دیده او نقطه آید حس مشترک سپرد و حس
 مشترک نقطه اول نگاه دارد و همچنین نقطه دوم
 بدو سپارد و نقطه سوم می بیند تا انرا با اجزای
 شود و دیده جمع تواند دید که برابر باشد و هر
 از دیده بگوید در آن بر آست پس جامع از همه
 مشترک است دوم خیال است و آن قوتیت مشترک
 کرده در اجزای تجویف اول دماغ و او جزو پدیدار
 حس مشترک است و حس مشترک صورت را زودتر

که اما در نگاه تو انداخت زیرا که مطوبت بر
عالب است بر هر چه خشن تر است بنا بر خیار
سازد خیال از نگاه داد سوم و هست بر آن
قوتیت مرتب کرده در تحویب اوسط دماغ
اوست که در حیوانات حکم کند بر مجرب و بایست و غیر
کوسفندل در آن معنی که در ذکر است و آنست
که چنان کوسفندل است اگر که چهار وجهی است
و آن قوتیت هر تعبیر در اوسط دماغ نزدیک
دوده و اوست که تراکب و تفاسیل حکم اوست
و اوست که استنباطها و اندیشه های عجایب پیش
کند و هر که عقل بر مستوی شود آنرا متفکره خوانند
و هر که در هم مستوی شود متمیله خوانند و بلند
ترازین قوه نیست بجز ذکوره است و آن قوتیت
مرتب کرده در عصب آن دماغ و آن غریبه الحاکم
و هست همچنانکه خیال خردمند حس تر است و هر
یکی ازین آنها که بر عصب هر روحیت خام روح
خردمیت لطیف حادث از اطلاق لطیف میباشد
اعضا حادث از اطلاق کثیف و اوست که حال
بدست باسرها و ابعان او از جانب چپ است و

از خون

از تحویب چپ منبسط شود و او را روح حیوان
خوانند و این روح حیوانی منقسم شود
بعضی از سوری حکم میرسد و آنرا روح طبیعی خوانند
و مدار معده و لجه و افعال نباتی در و تعلق دارد
و بعضی بر این متصاعده می شود تا به دماغ رسد
روح نفسا گویند مد افعال حیوان بر اوست و
از رعایت لطافت بزودی در اجزاء و عروق
ساری بزودی و نفوذ توانستی کردن و چون
عضوی را از اجزاء حکم کند بدان عضو متحد
شود و از کار بیفتد و آن از است که راه گذرد
روح بسته شود و سرای نتواند که در با جوی
سد در عصب پیدا شود و آن عصب را کار بیفتد
مفلوجست و طیب بدن بر فتح آن مشغول
و دلیل اختصاص هر ایتم ازین آنها صلاح بعضی
است یافت بعضی و محرکات تابع اند قوت بزودی
را و قوت تزویجی منفعل می شود از مد کار قوت
تزویجی متعمم می شود بر دو قسم قسمی نهواخت و قسمی
عقبه **قسم دوم** از عالم احسانم که تعلق با نبات
دارد اکثر بدن آنکس با متناهی باشد و اگر نه لما

بشکل مجامد دلیل بر آنکه بعد از حرکتها بعد
 غیر متناهی تصور کند بر مثال دو خط بعد از آن از یک
 خط بقدر سه که بر یکدیگر و با هر چه و خط را بر هر چه
 تا همچنان میروند الی الامتدای هر یک که هر دو
 خط بر این یکدیگر میروند الی الامتدای محال باشد
 زیرا که یکی ناقص است لازم آید که ناقص و زیاد باشد
 باشد و اگر ناقص پسندید غیر زیاد پس نیست زیاد و
 متناهی است و زیاد تر ناقص بقدر متناهی زیاد
 آید و همیلا متناهی بقدر متناهی زیادیت آید و نیز
 متناهی باشد مثال دو خط ===== و نیز الی
 کیندر آره بر مثال سیری و از آنجا که با فرض =====
 خروج شش خط الی مال متناهی معلوم است که خط
 این شش خط دور زمین شوند دایره را انفرج نماید
 میشود و انفرج میاید و شش خط پیش خواهد بود
 از طول شش خط و آن متناهی است زیرا که هر دو
 میان دو طام و چون عرض که پیش از طول است متناهی
 است طول نیز متناهی باشد مثال دایره ○ و بد
 جهات موجود اند و مختلف چنانکه گویند فلان
 حرکت کرد بفلان جهت فلان جهت که بدو حرکت میکند

نشر

نفس عزم خواهد بود زیرا که بعد از حرکت نتوان
 کرد و عدم قابل اشارت نشود و چون این معلوم
 شد بدانکه این جهت امری عقلی صرف نتواند بود
 زیرا که امر عقلی صرف قابل اشارت نمی شود و در
 معقول حرکت نتواند کرد پس چیزی که قابل اشارت
 شود بدو حرکت نمیتوان کرد و او را امری جهت
 و بدانکه چیزی که جهت از ویست و بدو معنی
 است باید که منقسم شود زیرا که اگر منقسم نشود
 متحرک از جزو اقرب او که در از او برتر نیست
 یا از جهت حرکت میکند با جهت و برین =====
 لازم آید که جزو جهت کل باشد و این محال است
 اگر منقسم شود حرکت در جهت افتد بل در کل
 افتد و این محال است پس محال جهت باید که
 جسمی باشد محیط چنانکه تعیین هر چیزی بدو باشد
 و باید که تعیین حرکت کند و مرکز تعیین نکند از برای
 جواز دایره نامتناهی بر یک نقطه و نیز باید که مرکز
 نباشد از اجسام مختلف زیرا که ممکن الایستاد
 و الا افتراق شود هر چه ممکن الایستاد و الا افتراق
 ممکن الحرف باشد و خوف بر مجرد روا نباشد زیرا که

در آن حالت که قابل تحریف شود لازم آید که او را در حرکت
 مختلف یکی در یکی در یک راسته حرکت محال باشد
 حرارت قویست که از مرکز فضا بالکنند و برودت
 قویست که از بیرون فضا مرکز کند و فعل برودت است
 است و خفت بر حرارت و بخوردند از بالا بر زیر است
 کند و نه از زیر به بالا پس باید که نه ثقیل باشد و نه
 خفیف و نه جاز باشد و نه بارد و حرکت محال است
 مرکز باشد و شکل او شکل کروی باشد و چون کروی
 نیست المرحام مختلف متساویه الاجزاء او را از مرکز
 بیاید و بد آنک هر چه دورتر است او را بعد از
 حاجت باشد و هر چه او بعد محتاج باشد قابل
 کون و فساد باشد و خور و اورا لازم باشد و
 دور نیست او را بعد حاجت نیست و چون از مرکز
 فارغ شد کون و فساد بر او راه نیاید و آنچه در حق
 تعالی در قرآن مجید در سوره مبارکه خمینیه
 فاصبح البصر هل ترى من فطور کالت صلیب که در
 را فطور نیست قرصه باشد یعنی سوراخ و محرد را
 با اصطلاح فلک اطلس خوانند و جسم کل خوانند حق
 تعالی و رانه از این چهار جمیع آورند بل او را از جنه

بنا

دگر از فضا بر او طبعت خاصه خوانند که از هر نامی
 عالم هیچ خلق بدو راه نیاید و پس از آن جمله فلک
 ثوابت را بیافرید و بعد از آن فلک زحل را بیافرید و
 فلک مشتری را بیافرید و همچنان فلک سرخ را و فلک
 انبار را و فلک زهره را و فلک مشتری را و فلک شمس
 را و این افلاک که در پیش هر یک از این اجرام است
 فلک را دوری معین است که در هر فلکی شان
 از این هفتگانند بد است و در هر یکی خاصیت
 کرد و اقلیمی را قائم بد و سپرد و هر فلکی را معین
 کرد چون سبب کند بحد مدت هر ارض مرکز بد
 آمدن و بعضی را بطی السیر خوانند و بعضی را سریع
 السیر خوانند و آنچه در هر یک سال بود اوقات
 سال بود و آنچه ماه یکماه بود فلک محرد است
 روز بود و در اول و آخر دست و آنچه اوقات است
 که هر روز از مرتب براند و بفریب روز بود سبب
 آن محرد است که هر روز در یک تمام کند و هفت
 فلک را با خود بقدر یک چنانند و هر فلک دور است
 ازادی و دوری شری و ازادی است که خود
 کرد و چنانکه مدت دوری تواند کرد از قوتی

آنگست که محرد او را خود بکشد و تا حواله ایشان
 آفرید استنه هرگز تا فرقی نکرده اند جانان که قرآن
 عز و قائل خیزد که که لا یصوت الله الا بحکم و یعلم
 ما یصرون و بد آنک هر چند آنها آفریده است
 سیه قمر آفریده است بعضی بواسطه جانان که خیزد
 در حق آفرید خلقت بید و در حق معنی علیه السلام
 فرمود و نیم که الله صراحتی و در حق آفرید هر چه
 و نخت نیز فرمودی و بعضی بواسطه جانان که خیزد
 در حق غیر ما صلوات الله و سلامه علیه شد بد
 ذوقه و استوری و بعضی جمع جانان که خیزد
 و التماز بین آنها باید و انما لم یسعون و الارض
 فرشتاها قمری لطاها و در پس جرح خواست که
 جمله نظامی باشد و خلاق آسوده باشد شی
 و روزی بیاورد و این هر دو را حواله با افتاب کرد
 هر که افتاب طلوع کند روز باشد و هر که که غروب
 کند سب باشد و چون دانست که اگر هسیه روز بود
 و افتاب غروب بودی هر چه بر افتاب بودی
 بسوختی و هر جا که نور افتاب رسیدی تا بدی که بماند
 و جهان خراب شدی حیوانات و غیرهم مضطربند

علم

بلکه همه نمایند و اگر هسیه شب بود هر هسیه
 که در اول کفر بداید آمدی پس روز و شب بیاورد
 و افتاب و ماه را بدید کرد و سال را محقق و حواله
 با افتاب کرد و چون از برج حمل روان شود و باز
 به برج حمل آید این سال خوانند ماه را حواله شب
 کرد چون در وی تمام کند از برج حوز با این برج
 آنرا ماه خوانند پس از آن هفته سید کرد و پس از
 هفته روز سید کرد پس از روز ساعت سید کرد پس
 از ساعت و هر یکی را یکی باز بست و مدار روز
 و شب و ساعات و انرا رساله ماه و هفته نیز
 کرد و زمان از مقدار حرکت فلک بدید کرد و هر چه
 را جانانک لایق او باشد بخیری مشغول کرد و هیچ
 چیز را عمل فرزند کند است و همه را کم و طاقت
 بست و الله عالم امره و طاکن عطار یک
 محظورا و این قدر رحمت که در اثبات رفت درین
 مخفی کفایت باشد **تفسیر روز** که عالم اروج
 تعلق در ارا کوز بد آنک تو هرگز از ذات خود
 غایب نیست و هرگز نباشد که هستی خود بخیر باشی

و اگر چه در مسمی عظم باسی یا در خوردگی اجزا و
 خود فراموشی که امادانی که هست و تواد آن هست
 و اگر اندیش کنی و نقد بر یکی ذات خود را که گجاست
 و جریست و در دل نقد بر یکی که و قوی مجله
 را بخود راه ندی جهان یابی که بهداری که درین
 هوارینتی بی ملامت و اعصاب خود را از عالم
 و آنچه جوهری است و در بر دانی و معلوم است
 که چه نیستی و در صحتی و ذات تو را معلوم
 شود بی واسطه و اگر گویند که این عرض که کردیم
 و مسست لازم اند که پیش از فرض فارغ فظند
 و این فرض بعینه ذات تو است **دینی دیگر**
 پوست و گوشت بر تو هر ماه یا هر سال یا هر دو سال
 مبدل می شود و نیز اعصاب و اجزا و در در مایع تو
 و آنچه در اطراف تو است در معرفت محتاجند به شرح
 و نا شنکافند نهایی که چون است احوال ایشان و اگر
 خود می کنی و در می بینی خود را پس تو و رای این همه
 و نیز تو نه نیست و ذات تو تو تو بر وی چیزی
 نشاید که باشد که گاهی فراموش کنی و گاهی یادش

دینی
نفسی

دینی دیگر بدانکه اشارت نقیذات تو صورت و با
 و هر چه در بدن است و در عالم است از هست و غیر
 تو اشارت کنی او کل نتواند بود و جز نتواند بود
 زیرا که خود را از وجود نامی کردن نتواند و نیز اگر تو
 مجموع بودی باینکه که جمیع اعضا و اجزا بر تو بود
 و در یاد تو بودی خود را باید نتوانست کردن و بسیار
 باشد که دست و پا پس تو قبضت نیست و شکوه بود
 تو باید تو نباشد و تو باید تو نباشی **دینی دیگر**
 اگر چه جانک خدا که می خوری و عاذا یر دران
 صورت می کند همچنانک هست بماندی و تحلیل است
 دران راه نیافتی باینکه که بسیاری یا پیش یا که بدن
 عظیم بزرگ شدی پیش از مقدار خود پس هیچ جز
 نیست از اجزاء بدن تو که قوت حرارت آن تحلیل
 و تفریح می کند از یکدیگر و بدل و تازه بجای می آید
 و همچنین مزاج تو و خون تو و روح تو تغییر و تبدیل
 می پذیرد و توفی تو است که کم میشود و نه
 پیش و تحلیل و تفریح به راه می باید پس تو تو
 و رای این چیست که بر تو چه در در آنچه گفتیم
 تا مگر آن تا بود که بهداری **فصل** بدانکه

ست

دید خواهد که چیزی را در آن کند باید که آن چیز
 را برابر و کند تا آنرا تواند دریافت و خیال چون
 خواهد کرد را کند محتاج نیست که آن چیز باید که
 برابر و باشد در طبیعت آن چیز را تواند بدین امانا
 تواند که آن چیز را مجرد کند از عوارض چون این
 و کیف و وضع مثلا همچنانکه یک جا در ظاهر
 رنگی و مقداری و عقل چون خواهد که در آن
 چیزی کند ازین همه که گفته می شود کند و آنچه
 است معقول که اند از جسم مثلا صورت جسم
 مطلقا اگر چنانکه مطابق جمله صور اجسام با
 و بر جمله اجسام اقتدایک معنی و من بدین شرح
 که مطابق جمله صور شود و آنچه بدان تعلق دارد
 در عقله مراد از آن که در هر یک از اجزای یک یک
 معلوم شود و باید که بدان که این صورت مطلق
 اگر در جسم حاصل شدی او را مقداری خاص بداند
 شدی چنانکه اگر جسم یک کن بودی او نیز یک
 کن بودی و اگر دو کن بودی او نیز دو کن بودی بلکه
 مطابق چیزها مختلف نشدی و نیز باید که چون
 چیزی در آن صورت آن چیز در نفس تو حاصل

شود

شود چنانکه در او صفه شرح دادیم و گفته
 حاصل شود و نیز بدانکه مفهوم شئیت مطلق
 مفهوم وحدت مطلق در وقت که اندر آن کردی
 اگر در جسم حاصل می شود و چون جسم باید که
 باید که آنچه در جسم است پاره شود پس در این
 حالت که جسم پاره شود مفهوم شئیت در
 شئیت وحدت و آنچه مقدم است که در آن
 بدید آید زیرا که شئیت و وحدت مطلق مجرد
 و اگر در آن باشد نگاه فرقی نباشد میان جز و
 محال باشد اگر گوئی شئیت و وحدت است
 و هر یکی را اختصاص هست زیرا که لازم آید که
 پس از کل باشد و این محال است زیرا که او خود
 شئیتی و وحدتی بود و اگر گوئی که شئیت
 و نه وحدت و نه او را از بدنی و نه یکی پس
 باید که شئیتی باشد و نه واحد و نه بسیار و نه کم
 و هر چه چنین باشد نیز جزو باشد و نه کل و نه جز
 که در صورت این محال باشد پس بدانکه
 ممکن نیست که پاره شود و قسمت بدی در محال و نیز
 که پاره نشود و قسمت ننداید و جسم باشد در آن

و اوست که اول نفس لطیف خوانند **فصل** بدانکه
 چون معلوم کردی که نفس تو حرم نیست و دلیل
 بر آنکه در جسم نیست باید بدانی که اگر در جسم بودی
 بایستی که چون حالت ضعیف شدی و نیز از کار بیفتا
 و نه چنین است بلی اتفاق افتد که نفس ضعیف شد
 بسبب عوارض خارج چون هایت رزی و لذت بردن
 ماند و بعد از جهل و سخاه کفوی ضعیف باشد
 و بدین شکسته نفس قوی تر باشد و ادراک بهتر
 و نیز اگر در آلت بودی ادراک آلت توانستی کردی
 زیرا که آلت را الهی بگو بایستی که بدان آلت را ادراک
 آلت کردی آلت را بگو نیست و ادراک آلت می توان
 کرد و نیز اگر اسراک در الهی بود ادراک ذات خود
 توانستی کرد بلی در بگو نیست و ادراک ذات
 خود می تواند کرد چون از آلت مستغنی است و نیز اگر
 در آلت بودی ادراک ضعیف بعد از ادراک قوی
 توانستی کرد چنانکه بواسطه بعد از قوی ضعیف را
 در یاد چوید دیده مثلا که در کتاب روشن نگاه کند
 اگر چه آنرا دیده اند و نه بینند و خانه تاریک باشد **فصل**
 اکنون بدانکه تو خود را که کرده و بیندانی که چستی

گاه بدین حواله می کنی و می گوئی که من بدین روزگار
 چون صفاتی می باشد آن قدر دردی بانی که بشک
 نی افندی که این هاست مایه این بد نام چیزی در بگوئی
 الحمد لله می دانی و تو ازین همه که می آید می بیند
 تو درای این همه و همه از آنست که خدای فرست
 کرده و اگر خدای بخواهد ادراک کردی که آن خدای که مرا
 بیازید بدین شکل و بدین زوایا بزرگ خدای
 باشد و فرستد ازین فرود پس بود مرد بودت
 من بپازی نیست کوفی موارر چه آید و چرا آید
 و کجا آمد و کجا خواهد شد بگو که طلی در نهاد تو بود
 آید و برکت آن که خدای بپاید کردی بدانستیش
 و بحسب اینست که خود را در خود کم کرده و بخوار
 طلب صیقلی همچنانکه مرد که بر خرنشسته بود و در
 طلب میکرد **حکایت** فرود آینی همین بودم چنان
 که آنرا صنعا می گویند پوری را دیدم سخن نورانی
 سر برهنه و پای برهنه که صد و بیست و چهار روز دیده بودم
 گفت استب خوار و عجز دیدم چنانکه صفت می توان
 کردن در این میان سخن را دیدم که سخن او هرگز نند
 بودم و نشنیده چون روز نگاه کرد مرا رعایت جمال

او مدد و ترسیدن مفریاد که از فرسایش گفتند ما با کاه بود
 و من در حرمت او ایستاد و هر دو کوش و وی بر خسته
 محکم و در وی او خسته بد را رسد م هر دو کوش خود
 در دست دیدیم گرفته پس از آن گفت آه هذا حاجب
 و اشارت ببدن خود میکرد و میگریست و میگفت
 ما احسن ما قال اخواننا الخراج قدس الله روحه و طهره
شعر بد الک سطر عندک السائمة و لاج صلاح
 انت ظلامه و انت محاب القلب فی سخیفه شی
 الیائمه و نظامه و من خیر دین مع دوینی گفته
 ام **رباعی** بچند تقلید کردیم خود را نادیده
 نام شنیدیم خود را در خود بودم از آن ندیدیم خود
 نادیده می نام شنیدیم خود را در خود بودم از آن
 ندیدیم خود را از خود جز بزرگتر ندیدیم خود
 شنیدیم که بوسعید ابو الخیر ره در واقعه دید کردیم
 و بر شیخ ابو الحسن خرقانی رو امانتی که در سینه
 بستان شیخ بوسعید حاست و بخدمت شیخ توس
 خرقانی رفت چون حبه او روی آمد گفت آقا
 که تلبیس منت است کردی آنی که صوفی از کل نیست
 شیخ بوسعید جز شنید خدمت کرد و باز است و

محمد کرد

چه در آن صوفی را که از کل نبود بدید و همه رفت
 گفتی الصوفی مع الله بلا مکان و انجرح حسین منصور
 رحمه الله علیه گوید هم درین معنی است **شعر** نیک
 الخیر نورانی الصمیم صمدی اللذات دیا علیها عاد ابود
 الی اربابها بقی الصبیل فی التراب بریم و انجرح یزید
 میگوید طلبت ذاتی فی الکوین فما وجدتها انجرح
 گفت اسلخت فخری فزایت فراها و هر درین معنی
 است که ساقی میگوید **بیت** تو بگو هر وی را در
 حها حکمتی قدر خود نمیدانی و انجرح بر کنی زرد
 میگوید انها قوة ملکوتیه و امیر المؤمنین علی مرتضی
 عنه میگوید ما طعت ابی الخیر بقوه حبهما بل
 بقوه روحانیه هر درین معنی است کنون ابن
 همه که بر محمد میرتوفی و صفت است و از بعدین
 نام است نفس خوانند جانک حق سبحا و تعالی
 یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک و اضیعی
 و کلمه خوانند جانک الیه بعید الکلم الطیب و ال
 الصالح یرفعه و کلمه طیبه و نفس مطمئنه یک معنی دارد
 و همچنانکه نفس مطمئنه نشود ارجعی الی ربک در حق

درست بناید تا کلمه طیبه باشد المیه بصیرت که در شانه
 او منع باشد و روح خوانند جانگ گفت الروح منه
 و لو امله خوانند جانگ گفت فلا اقسم بالنفس اللو
 و اما ره خوانند جانگ گفت ان النفس لامارة بالسوء
فصل بدانک نفس را در جهت است جانگ
 را در جهت است یک جهت تعلق به تمام رجا و اذ
 که از اینجا قیاس علوم و فنون کند و از افرقه علمی و نظری
 گویند و یک جهت تعلق به تمام جسمها دارد که از اینجا کمال
 حاصل کند و از افرقه علمی خوانند بدان جهت تفرقه
 میکند در بدن و هرگاه که نفس قاهر بدن شود و قوی
 ظاهر و باطن مطیع بدن شوند او را قریب عالم خویش
 بیشتر باشد و باطن کمال نزدیکتر باشد و در مطیع کلمه
 طیبه خوانند و هرگاه بدن قاهر شود و ضعیف و مطیع
 شود و او را الواهمه و تماره خوانند و بدانک هر وقت
 افضا نامی کند و بزیر کات از اولیا و اسیاه سخن گفته
 اند جانگ گفت اینک کمال در این نوع اند و بیچاره
 ماصولات الله و سیلا علیه وقتی بودی که چون نظر
 دیگران نگاه کردی و باطن خود را دیدی کفی غم از آنجا

سما

تو چیزی دیگر بدی وین چیزی دیگر است که احد
 و وقتی بودی که در ظاهر خود نگاه کردی در ظاهر
 دیگران گفته من هیچ شمام اما انما ابشر بکم و چون شا
 بروح خود کردی گفته كنت نبیا و آدمی است اما الطیر
 و چون اشارت بدید کردی کفی انا اب امره کما
 تا کل قد بدیل و بد آنک عالم جسمی صد عالم روحانیت
 جانگ دیبا صد خردت و بد آنک یک عالم درین عالم
 اندک خواهد بود و ما را اینجا خواهد گفت است و
 آمدن ما با اختیار ما نبود مرفق ما بین با اختیار ما نخوا
 بود و بدانک این متاع که اینجا میخوری لایق اینجا
 آن عالم را متاعیت خاص انجمن ازین عالم خرد
 درین عالم خرج تو از کرده اما این عالم را کما صبت
 دارد که متاع همه کار عالم را اینجا تمام کنند **فصل**
 بدانک شناخت خدا عرف و جل موقوفست بر شناخت
 نفس جانگ خواججه علیه السلام خبر میدی هد که عرف
 عرف نفس فقد عرف ربیم با ایندی رحم الله علی من
 می کند که حق سبحان و تعالی گفت ساور فی انفسهم کما
 که اول قدم و سفر از نفس نگاه درست آید و توان
 کردن که اول نفس رسد و نفس را بشناسد و بعد از آن

راسا ز کند و بنا تک با اتفاق جمیع خلق معرفت حق تعالی
 واجب است بر خاص و عام پس چون معرفت خدا
 واجب است و موقوفست بر معرفت نفس معرفت
 نفس نیز واجب باشد زیرا که وصول معرفت خدا
 تقاضای صورت نه بندد الا معرفت نفس و مشال
 جاز تا شد که اگر کسی خواهد بر داعی بلند رود
 را برود با باید و الا بریام نتواند رفت و بی نزدیاری
 او بریام بحال باشد و اگر فرض کنیم که برتر از مرتبه
 بریام واجب است و این نفس موقوفست بر بود
 وجود بر زبان نیز واجب باشد زیرا که به نزدیاری
 بدان واجب توان رسیدن و چون این بلاستی
 بدان تک بلکه معرفت حق عز و جل هیچ موجودی از
 انبیا و اولیا و ملک و فلک نرسد و نخواهد رسید
 چنانکه قرآن عرفا بلخرصدید هاد و ما قدره ^{الله}
 حق درده و سبحان علی الصلوة والسلام ^{مکرم} معراج
 لا احصی سائر علیک انت کما اثبت علی نفسک ^{ایند} و درده
 که انبیا و اولیا و ملک و اولادین دو کلیم ^{کند} کرم
 سبحانک ما عرفناک حق معرفتک سبحانک ما عبد
 حق عبادتک و گویند فرشته ایت استیج او اینست

بسی

سبحان من لیس الحق الی معرفته سبیل و مقصود ^{نفس}
 همه آنست که اولیا تک اوست هیچکس نتواند شناخت
 اما هکس بقدر استعداد و معرفت خود معرفت ^{صل}
 کند و بقدر سیر و سلوک خود قرب آن حضرت
 بیاید چنانکه انبیا و اولیا سلام هر یکی را خاص
 معراجی و قربتی بود که آن ذکر را بنویسد هر یکی به
 نشانی و خلقی مشرف شدند و سخن ما علیه السلام
 را آن مرتبه بود که بشنید و بگفت و این همه
 آن قربت بود که جبرئیل در رؤیا ^{نفس} آنچید چنانکه
 گفت اما الیک فلا و هر یکی را علمهم السلام ^{نفس}
 بود که اکبر شمار هر روز کار در از شود و از امر ^{الوصف}
 رضی الله عنه پرسیدند هل یایت و یقال لا اعبد
 ذی الامر و یایزید روح گفت روحی بناج که است
 نثر نادانی محیی الی و حالج روح گفت راست
 حیعی یعنی قلبی فقلت فانت قال انما دیکر
 صحابه و مسلخ راهزنی احوال بوده است که این
 کرد آن در زبانی در این هر که نفس را شناخت
 بقدر استعداد نفس او از معرفت حق تعالی ^{نفس} بعضی
 باشد و چند آنک ریاضت پیشتر کند با ستم ^{نفس} از ^{نفس}

باشد و معضت ازاده تمییز و مثال آن آسمان باشد
 که نور آفتاب در خانه که عقد از روز می تا بد مثلا
 در سراسر بادشاهی که صحنی عظیم در آن روزهای
 فراخ داد پیش از آن تا بد که در خانه پیر زنده در
 که خانه دارد کوچک و روزی دارد تنگ **فصل**
 بدلتک هر چه آفریده است و جز خداست عزوجل
 از اسماء و صیغ و غیرهما انرا عالم گویند و هر
 را از حلالی عالمی نهند و گویند هر چه از عالم است
 بد آنک عالم بناید که از سه قسم بیرون باشد یا ممکن
 الوجود یا واجب الوجود یا متمنع الوجود و متمنع
 الوجود بناید که باسند زیرا که موجود نیست و آ
 الوجود بناید که باسند زیرا که تغییر و تبدل دارد
 مره می آید و از حال محال می گردد و هست نیست
 می شود پس لازم آید که ممکن الوجود باشد و ممکن الوجود
 را البته مرعی بناید یکی بوجود تعلق دارد و یکی **عده**
 نه ضرورت بطرف عدم دارد که باید که معدوم باشد
 و نه ضرورت بطرف وجود دارد که باید که وجود
 باشد پس مرعی بناید که طرف وجود را بطرف **عدم**
 ترجیح نهد تا ممکن بوجود آید و عالم که ممکن الوجود

تاریخ

بی مرعی محال باشد که موجود آید و آن مرعی نیز
 ازین سه قسم بیرون نیست که گفتیم محال است که متمنع
 باشد زیرا که متمنع آنست که البته بوجود نیاید و
 نشاید که ممکن الوجود باشد زیرا که حال و محو
 عالم باشد و او نیز بر مرعی محتاج باشد پس بناید که
 واجب الوجود باشد تعالی و قدس و بد آنست علم
 دو معنی دارد یکی را متمنع الوجود خوانند و آن
 نیز بوجود نیاید و اینج گفته که ممکن را دو طرف
 است بدان دو طرف آن می خواهد که ممکن چیزی **نیست**
 موجود که آن چیز دو طرف دارد که اگر ممکن **موجود**
 بودی خود بر هیچ حاجت نبودی اما عارف
 رفتند است که چون خواهد که چیزی را شرح **هد**
 یا سعادت بگویند تا معلوم شود چنانک عزقا
 خبر مید هد که حق تعالی با ذرات که هنوز **موجود**
 خطاب کرد و گفت است بریکه قالوا بلی **و مقصود**
 ازین آنست که حق جل و علا عالم بود بدانچه خلق
 خواهد آید و آن مخلوق اگر چه در عدم **بود**
 ممکن الوجود بود ندان پس طرفی در عدم **دانند**

زیرا که موجود بنویسد و طریقی در وجود داشتند زیرا که
 وجود خواستند آمدن اکنون چون بدانیست که عالم
 بر جمعی محتاج بود و آن مزاج واجب الوجود بود تا
 و تقدیر بدانکه هر قوهی اصطلاحی هست قوهی
 مزاج خوانند از برای آنکه مزاج وجود بر عدم او می
 و قوهی مقصود بخوانند از برای آنکه قضای آن کرد
 که عالم بوجود آید و قوهی خالق خوانند از برای آنکه
 او از بد عالم و از فزاین مجید بلوغ السموات و الارض
 خوانند از برای آنکه بی نیاده آفرید و البت محتاج نبود
 و این نامها بنسبت با خالق میگرد و اگر چه صحت و کلام
 است و تغییر در ذات او راه نیابد و همیشه خواهد بود
 و غیر و بنده پل با خالق راه دارد **فصل** در دانسته
 که عالم ممکن است وجود خود بدین نیامد و از برای آنکه
 خداست عزوجل اکنون بدانکه خدای تعالی و بجز او
 همیشه بود وجود او بخودست پس همیشه باشد و بدین
 فرق است بینا وجودی که بخود باشد و میا وجود
 که بخود نباشد یعنی باشد مثلا هر چه واجب است
 قائم باشد و هر چه یعنی واجب است آن محدث باشد

و هر چه یعنی واجب است آن محدث باشد و هر چه
 بخود واجب است خود قائم است پس بدین یکی محتاج
 باشد و هر چه یعنی واجب است یعنی قائمست
 و یعنی محتاج در حق عزوجل بخود واجب است بخود
 قائم است و خود بخود قائم است بدین یکی محتاج نیست
 و بدانکه خلق در آفرینش کویند بسیار و فرود
 صفت امضا را هر چه که صفتی که ایشان را فلاسفه
 می گویند گفتند او را چیزی که حق سبحا و تعالی آفرید
 ملکی بود که از عقل می گویند که او را خالق الله تعالی
 و این ملک را سه جهت بود که از اسامه بر خوانند
 یکی به معرفت حق تعالی تعلق دارد شریف تر است
 بدان ملک دیگر آفرید و بدان جهت که امکان خود
 تعلق دارد حسیس تر است جمعی می آفرید دانند
 است و از آن جهت که به معرفت تعلق دارد در و آن
 واسطه است که این فلکها آفرید و انرا نفس خوانند
 آن فلک دوم را همچنین در وجهت بود یکی ملک اول
 تعلق داشت و یکی بخود همچنین به این ترتیب تا آن
 فلک و نه ملک تمام شدند و از این ترتیب ستاره ها
 آفرید و پس از این در افلاک ملکی را آفرید که انرا

روح القدس خواننده و عقل فعال گویند و از این
 ملک نفوس را میماند و گویند که گشتاید که
 حق تعالی واسطه ملک و ظلم او نمیدانند که در
 حق تعالی و ارادت بد نیاید یکی فرزند ملک و یکی
 او را بدین ملک و چون ملک سرفتنی است ارادت
 که ملک تعلق دارد سرفتنی از آن باشد که تعلق
 دارد پس از اینجا خلاصی بد نیاید و جهات ثابت
 شد و وحدت بر خداست و تقدس و گویند
 نشاید که حق تعالی است بجزوه و بصر است بصر
 و سمعیت بسمع اینجا خلاف بدید آمد زیرا که حقیقت
 سمع در کبریت و حقیقت بصر در کبریت و حقیقت حیره
 در کبریت اینجا ترکیب لازم آید بل سلبی تصور باید کرد
 ذات خدای تعالی آنک گویند حق تعالی هفت
 و پنجاه نیست با صفتها صانف باید که حق تعالی طاق
 است و رازق است و این خلق تعلق دارد و نیز گویند
 حق تعالی دست و همدی بود عالم انقضی او است
 باید که همیشه بوده باشد و جهت آرند و گویند با تعلق
 کثیر اگر خواهد که خانه سازد و بیجا حاضر است و سنگ
 و آبر و کل حاضر و کارگزار حاضرند و از روی خانه

کردن

کردن هست و وقت فراز آمد و هم انی در بخوابد
 البته خانه بدید شود و اگر هو و وقت بخیزی یا بوجود
 بیاید با انی از آنها خانه بدید نشود حق تعالی
 بود انقضی او همیشه باید که باشد و نشاید که
 خدای تعالی را انی باشد یا هو و وقت بود بن معانی
 و زمان نیز انقضی عالم است زیرا که مقدار حرکت
 فلک است با برائی و آنست نیز از طبیعت عالم است یا با یاد
 که خواست که تعلق دارد زیرا که از خواست و غیر است
 تعریف حاصل است پس چون همیشه بود عالم نیز
 باشد گویند تقدم بر حجت تو عت تقدم زمانیت
 چون تقدم آمد بر عیب و تقدم مکانت جانی که
 امام بر او موم نیست محراب و تقدم شرف جانی که
 تقدم حرکت نکند حرکت انکری مثلا حرکت انکنت
 بخند انکری امام معاد در حال انکنت بخند
 نیز بخند و گویند حق تعالی قدمت که همه از اویند و گویند
 اقتاد یکی است و شعاع اقتاد یکی جز از شعاع است
 سایر فرق است اقتاد بر ایمان حقیق است
 و شعاع بر زمین امپور اقتاد طلوع کند البته لازم
 که شعاع بدید آید معاها و اگر چه اقتاد شعاع

تقد ماقاب راست زیرا که شعلع از وی بداید و
 قائمت و او موجودست و اهل اسلام میگویند که اگر
 چیزی که عوینا آید عقل بود و صورت با او بد خطا
 کرد که عقل فاقبل و اد بر فاد بر سر گفت یک اعطی دیگر
 آخذ و پس چهری با فرید و بهیبت در آن چهر
 نگاه کرد و آن چهر از هیبت سوختا و تعالی است
 و بعضی از آن آلفت شد و بعضی دور و از آن دور
 آسمان با فرید و از آن کف هفت زمین و بعد از آن
 چون آسمان و زمین و ملک و ملک با فرید و بعد از آن
 جهان را بر خرد از اندک و مرغی با فرید یک چشم
 و چنان تقد بر کرد که این مرغ یک چشم بر هفتاد
 هزار سال چندان بر نیت که هم بخورد و بعد از آن
 جهان بجات داد و بعد از آن با شایع و همچنین
 تا آدم را با فرید و آدم پس زهر بود و گویند که
 عالمی که است از جوهر و عرض و هر چه بخورد قائمت
 و او اجاق هست او را جوهر خوانند و هر چه بخورد
 قائم نیت او را عرض خوانند و گویند که عرض جوهر
 قائمت و عرض را در درون مان بقا نباشد این لحظه
 هست و لحظه دیگر نباشد بل هر ساعت حادث شود

پس

پس برست شد که جوهر نیز حادث است زیرا که
 جوهر از عرض حالی نیست و عرض قابل حوادث باشد
 و هر چه از حوادث حالی نیست البته محض باشد
 و قائم نیت را ند بر در پس جهان افزیده است و
 را البته آفریدگار می باید و نیز آفرید را اولی باید که
 اگر اول باشد آفریده نباشد قدیم باشد پس چها
 که آفریده است اگر اول باشد قدیم باشد و از آنجا
 دو قدیم لازم شود آفریننده قدیم و آفریدگار قدیم
 و آنکه خبر فریاد باشد میسار و قدیم بر تعالی و تقدس
 عما قول الظالمون علوا کبرا و گویند آفریدگار
 و تقدس را است تعلم و سمیع است سمیع و بصیر
 بصیر و متکلم است بکلام و مرید است ارادت
 و گویند دلیل آنکه است آنست که اگر مایه فیض
 کبیر از ادویه که حیثیت لازم افتد که مرده باشد
 یا گویند که علم نیت لازم که جاهل باشد پس چها
 باشد ادی نباشد و چون نشاید که ادی را بدین
 دو صفت نقص موصوف کند آفریدگار ادی را
 باشد و چون حادث نشاید که ادی باشد چون نشاید

که خدای تعالی و تقدس می باشد و چون این نیست
 بدانکه حق سبحا و تعالی هر بود در اثری در این
 جهان را خواست آوردن و خواست که همچنان کرد
 امری بود در این نیز همچنان باشد و هر قدر بدید
 و فرق است میان آنکه خواست آوردن و خواست ^{نیاید}
 و آنچه که خواست آوردن است و آنچه بخواست ^{نیاید}
 و خواست و خواست یکو است و آن بحق تعالی
 دارد و آنچه حق تعالی و تعالی راه نیاید در
 و نیاید در بحق تعالی و آنچه که تعالی
 یابد بالکسیت بل چنین باید تا فرود ^{نیاید} میان حق
 و مخلوق و جز این بد نیست که ^{نیاید} میان اولیست
 و آخری خواهد بود و هر که در اول و آخر است
 قدیم باشد **فصل** بدانکه هیچ طایفه از
 خلق نیستند که انکار صانع کنند همه صمد اند
 البته اولی کاری باید اما هر یک بقدر فهم خود
 میگویند و چیزی بیش گفته اند و عجیب است التبری
 ندانند که حق آنست و آنچه او ندانسته است ^{نیاید}
 نگره است باطل است و اگر برضای آنست و در

حال

در حال تشبیه آغاز و بفرمانش بران بکشاید
 و دروغ زشت نام کند جانک قرآن عزرا لم خرمی
 دهد از لرزیدن و استیغورون هذا انک قد ^{نیاید}
 که بیشتر تنقید بدین کار می کنند جانک قرآن
 عزرا لم خرمی دهد تا وجدنا ابا را علی امه و ^{نیاید}
 علی انا هر حقیقت و جانک درین مایه خلق
 محمدین گروه شده اند که سوزن امی علی ^{نیاید}
 و سبعین فرقه الساجی مباحه و در دست هر
 مغیری هم چنین خند فرشته اند و از حضرت
 یکد بگردان نمی برد از بد که کوی کنند و انصاف
 بدهند و این از دو چیز افتاده است یکی جعل و یکی
 از دو شیء جاه و سبب این دو چیز یک چیز است
 و آن سقاوت و سقاوت دو نوع است سقاوت
 الی جانک سبحان الله خرمی دهد که الشقی
 فی سقاوت و این سقاوت الی باشد جانک قرآن
 عزرا لم خرمی دهد من گاشه هذه اعوی و هو ^{نیاید}
 اعوی اصل سبب هر که در این سقاوت ^{نیاید} اند در ^{نیاید}
 سقی باشد و هر که از دنیا سقی هر شود در آخرت
 سقی باشد و سقاوت عارضی آنست که در ^{نیاید}

اذین اندام در دنیا اطلاق بدکب کرد باست
 و این بود و نوع باشد یکی انگس باشد که در سانه
 عمر یاد آخر عمر پیدا شود و احوال خود را باز طلب
 و بدفع اخلاق بد و عمل ناسایت مشغول شود
 و احوال خود را باز طلبد و بدفع اخلاق بد عمل
 ناسایت مشغول شود و در بر سر کار نیز نرسد
 از دنیا سعید پیروز شود که التائب من الذنب
 کما لا ذنب له و یکی آنکه در دنیا گناه گاه عمل کند
 و گاه خفته و گاه عمل نیک میکند و گاه عمل بد
 اما هر حال هست از حق عاقل نیست و شوق
 آن عالم گاه گاه او را می خباند این کس اگر حجاب
 سقاوت عالی نیست و بیقاوت از دنیا برود
 خواهد شد اما در آخرت آن سجد و در با در کف
 از حق جل جلاله و از دست کینه بعد از آن تقد
 سقاوت کرد در بوده است رخ کشد و عذابند
 و سقاوت عارضی اگر چه در آخرت عذاب کشند بسبب
 است که از اذن حق جل و عل عاقل بوده است و آن
 پیش اهل در سقاوت عظیم است اعوذ بالله من
 اصحاب السقاوت و اختربنا بالخیر و السعاده

۴۰

بدانک سعید علی السلام میگوید مخلوق با اخلاق
 اخلاق حق صفات حق است و از جمله صفات او
 حیوة است و هر که وجود واجب باشد حیوة نیز پیدا
 باشد و محقق حیوة او را رسد که خود او واجب
 و هر که او وجود واجب باشد حیوة نیز واجب باشد
 پس حق جل و علا می است هر که غیر حیوة دیگران
 ازوست و با م حیوة بر دیگران مجازست و سقا
 زیرا که حیوة ایشان انجند است و است بلکه چون
 نیکان گاه کئی هم عاریتی اند و حیوة او را کس نیست و
 نیست بلکه حیوة او را روست و بدوست و خود
 اوست چنانکه عزقانه خبر میدهد که کس است الا وجه
 و آخر عمر می فرماید که مخلوق شود با خلاق حق و مو
 شود بصفت حق یعنی جان زنده شوند هر که غیرند
 و این در دنیا بدست می توان آوردن چنانکه
 بعضی کتب انبیا مکتوبست که حق جل جلاله صفر صاید
 یا این آدم خلقتک للبقا و انا حی الاموت اطعن
 دنیا امریک و البته تمام هدایتک اجعل لک علی حیالات
 در آخرت عملی نخواهد بود و زیرا که آخرت جاست

هالك

که جزای نیک و بد انجام دهند هر که اینجا کورست
 ندید است انجام نگیرد باشد و گناه و چون معلوم
 شد که این عمل انجام نگیرد بدانند که این عمل
 مستمت قسمی بریکه نفس تعلق دارد و قسمی معرفت
 حق و فرائض و سنی شرعی از حقین و خوردن
 و پوشیدن و کردن زینا که مدار آدمی بر خوردن
 و پوشیدن و کردن است و اگر نه بقای دنیا مشهور
 نشدی و اگر نه بقای آدمی مشهور نشدی و بر همین
 در هر روزی که حکیم بیماری را فرماید خاصیتی است
 و که کسی باشد که بخواهد آن خاصیت را
 جز بر جاسته است الا طبیبی فاضل که در هر کله که
 فرموده است که بکن یا مکن خاصیتی است که خرد
 و مغز و ان و علماء را نسخ ندانند چنانکه بیمار را که
 طبیب گوید بخورد بخورد خصلت قیاس بود که در همین
 هر چه شارع گوید بکن و بخورد مکن و بخورد بر طاعت
 آن ننگد هر چه هائی اینست صحتی حاصل شود و مستعد
 شود که ترکیب خود حاصل کند و ترکیب بر چند چیز است
 اول شناختن قوای چند که در بدن مرکبست ^{ظاهر}

و پنج باطن و یکستوهی از یکریضه و قوای چند
 چون نامیه و عاذیه و مولدیه و هاضمه و حاذیه و
 و دفعه و ترکیب و تفصیل این الزامی آنکه اینست
 لشکر و اندوختن متکاملان بعضی در مثال دیواند
 و بعضی در مثال فرشته و بعضی در مثال روحش و بعضی
 در مثال طيور و در بعضی نوع و در بعضی ضرب و اگر
 مضرت و منفعت ایشان باز شناسد در دست
 ایشان اسپر شود و بد که بر مثال شهرست
 خراب گردد و دم و فوات دادن برین قوای که
 بر عجز می توانا و حاکم شود و ایشان محکومست ^{ختم}
 خود که انجاست و یکجا خواهد رفت و خوردن
 گاه گاه نعلم خود رسانیدن و در آن عالم است
 تا در زندگانی او را بد چنانکه می فرماید علی علیه السلام
 صلوة الرحم ترید فی العمر یعنی پرستی در رحم در
 زندگانی افزایش و این خبر ظاهرست و باطنی
 و ظاهرش آنست که خوابی در صلوة در زندگانی
 در آن کند و رحم از عرش معلق است چنانکه
 فرماید که الرحم معلقة بالعرش و جای یکم الرحم
 مستقیماً بر الرحم پس چون خود را باز شناسد و علم

خود را با نیش سدا آرزوی ان عالمش کند رده
 کذب بر عالم مشغول شود در ان کوشد که بدان عالم
 پیوندد و بر سر پیوسته شود و چون هر چه پیوست
 زنده گانی ابد یافت و چون این مرتبه بعمل حاصل
 می آید پس عمل صالح چون مرکبی شود و او را بر
 دار در سخن رساند پس نفس کلمه طیبه شود صالح
 قرآن عز قائله خبر میدهد الیه یصعد الکامله الطیبه
 والهل الصالح بر یضه چهار مرتبه از اخباری
 و این نگاه حاصل شود که قوی ظاهر و باطن
 محکوم شوند و هر که که خواهد که ایشان را از کار
 بازدارد جانک بعضی از این قوای در رضی است
 می شوند و بکار خود مشغول میگردند و بعضی عالم
 درین معنی فرماید پیام عیسی و لایام قلبی و
 مملوید ست میرای دوست پس از مرکب الهمی
 زنده گی خواهد که در پیش ما جیبی بودن بصفتی
 کنت پیش از ما و من نیز درین معنی درین گفته
 امر رباعی که شبت از مرکب طبعی مردی نبرد
 که رهشت جاودانی بردی و زنا که درین مشغول
 قدم نغش می حالت سیر که خویشتن آرزوی

وصفی

وصفی دیگر از صفتهای حق علم است و حق سبحانی
 و تعالی عالم است و یقینت از علم او هیچ چیز بر
 نیست چنانکه قرآن عز قائله خبر میدهد العزیز
 عنه شتال ذره فی الارض و لا فی السماء و دیگر از
 عالم مجاز خوانند زیرا که علم ایشان نسبت با علم حق
 چون قطره است نسبت با دریا محیط اما چنانکه
 صفا زبانه دریا شکان نزد یکتر و عمل صالح بشتر
 افزون تر چنانکه قرآن عز قائله خبر میدهد کامل
 تعالیه تا و بیدار الله و الرحمن فی العلم و محبت در
 هر صفتی بجای رسد که حق سبحانی و تعالی او را درست
 دارد و از صفاتیانش برتر بیند و محضش نزد یک
 گرداند چنانکه پیغمبر علیه السلام حکایت کرد از حق
 تعالی که بی بصر و بی بصری بی نظیر بزرگوار
 اصل بلاصفت کرسنی است و اگر کسی کشد هیچ
 نکند و هر رفتی که سدا می شود از سیری و پیچود
 می خیزد و پیغمبر علیه السلام می فرماید عاید را ضیق
 مجاری الشیطان بالحق یعنی تنگ کردن راه گذر
 شیطان را بکسبک و حق تعالی در حق جامع می صاید
 در هر دو کلمه و تیمم و اولیهم الامم سوز بعد از سب

گرفتگی ای سپید و از جمله صفات حق یکی است که
 نخورد و نخوراند و هویتهم و لا یطعم و حبیبند و کلید
 رحمة الله علی الخیر طعام الله الارض پس جدا اند
 کمتر خورند بدین صفات موصوف تر شوند و نیز
 جدا اند کمتر خورند کمتر خندند و از جمله صفات حق
 یکی است که خندد که لا تضحی و لا تفرح و نیز
 شهوت و غضب کمتر شود و شهوت و غضب از
 جمله دها هم است پس این حد و صفت دور تر شوند
 و علم و شوق زیادتر گردد و علم و شوق از
 جمله صفات جاهل است ملائکه است پس علم
 نزدیک شوند ملک می شوند توفیق است
 از جمله کمین ذی انکه برک تو دست که گشت بدیج
 اطلس پس از ترسک فکر است ایم در الی حق تعالی
 در عالم عفرات عالم ملکوت و فکر بعد از ذکر است
 و ذکر تا نبوی عظیم باشد و ارباب ذکر همه وقتی
 پسندیده بوده اند و در آن وقت که سینه علی السلام
 دعوت کرد و جبرئیل وحی آورد و قرآن آورد همه
 اهل که باور نمی داشتند و می گفتند که جبرئیل چه است
 و چون قرآن آورد حق تعالی این ای فرستاد که فاسلوا

اهل

اهل الذکر ان کمتر از تعلمون و در آن نفس کار جامع
 بودند چون قیس بن ساعد که پیش از وی خبر میداد
 و صاحب ذکر بود و جماعتی گفت از این جانب هم می
 بدید خواهد آمد که و سینه از آن زمان باشد و نما
 او این باشد چون او برین آید بد و ایضا آید ایشان
 گفته اند تو چرا ایمان نیآوری و پیش از وی گفت
 من پیش از وی او فرستاد و اگر پیش از همه رفتی ایما
 آوردی و دیگر بخیر و راهب که نشان سینه علی السلام پیش
 از وی ذکر کردی و خدا بر او ایاد آوردی از خود
 هرگز فراموش نکردی و کافران چون سینه علی السلام
 ذکر کردی بخدا یاد کردی و گفتندی و توانست
 چنانکه قرآن خبر میدهد و آن بکاید الذکر مکرم
لذی لقونک با بصیرة هم لیس سموا الذکر و یقولون انه
 محبوب و نیز ذکر حق کردن و اجابت و ذکر چند
 نوع است ما بر دو نوع اقتضا که سینه علی السلام گفتن است
 و آخرت هود بود از آن عظیم است و این ذکرها
 و همه بعد از آنکه الله باشد و اولی ذکرها با آن
 بعد از آن ذکرها و چون حاجت بزرگ آید از آن
 خاموش شود و همچنین که شیخی باید تا آخرت بپوشاند

باید که تلقین ذکر کند و نیز ذکر کردن را جای یابد
 حالی چنانکه زحمت مزه می باشد و چون مرید باشد
 کرات لایق هست که ذکر کند آن ذکر که لایق مبتدیان
 باشد تلقین کند و نگذارد که فکر کند و در آنها ذکر
 کند چنانکه از ذکر هیچ گونه منقطع نشود و بعد
 استعدا در مرید طعام فرماید و هر روز پیش مرید
 آید تا اگر واقعه یا خوابی افتاده باشد بصیر چنانکه
 لایق دانده بگفته و کلام جعل فرماید که مرید
 در خلوت باشد و اگر در یک خلوت خیزی نکشاید
 بدو کند و اگر از روی نکشاید بگفته و همچنین بجا و بیخ
 وضع کند و چون خری کشاده شود و بیخنی بود
 آید باید که خیره نشود که از منزل بماند و بیخنی بود
 فرسد و آنکه هر روز مانند که این راه را بپایان نیست
 آن صد هزار سال سلوک برسد که هنوز صد هزار
 چندان مانده بود و از جمله چیزها که اثر عظیم دارد
 درین راه سلوک است گفتن است اگر دروغ گوید
 و نفس خور کند هر خوابی و واقعه که پیش دروغ باشد
 و باید که نفس را زبون کند و مانده دارد اگر
 و سر برسد و سخوار را چنانکه در حق و خود را شکسته

دارد

دارد و مواضع پیش کین که اثری عظیم دارد و در خلق
 بحسب شفقت نگاه کند و چنان بنده اراده که فرزند ندان
 او اند و حسد بر کس ننهد که عظیم تر از این است و گوید
 بسیار بخورد اگر نیز دست باشد و عهد کند که بش
 سبب رسود و اگر هر سبب نتواند آخر یک سبب از سبب
 سبب را باشد و اگر این بین نشود عهد کند تا کجا
 سبب را باشد که اثری عظیم دارد اما ذکر کند و نضرع
 و تلقین بسیار کنند و بوی خوش را خورد دارد که اثری
 عظیم دارد و اگر وقت طعام نتواند عهد کند تا
 سبب شکم نهی باشد خاصه در سجده و اگر چیزی
 پیش پیش گوید که بگوید الا بیخ خود یا کسی اندک چیزی
 نیکت و اگر خلوتی حاصل شود در سایه روزی
 ماجز روی کند و سخن که از نفس بزرگان باشد با خود
 میگوید که آن اثری عظیم باشد و این بنده ا

اگر اتفاق افتد باد
 کند انشاء الله تعالی

۴
 ۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 الحمد لله الذي لا آخر ولا أول ولا شيء
 ولا يظن لظاهريته واظهار باطنيته ولا كيف
 لذاته ولا وصف لصفاته ولا مزاج لقرنه ولا
 علاج لصنعه ولا ابن لمكانه ولا حين لزمانه ولا
 كنه لبثانه ولا حيث حيا فهو ولا أين أين فهو
 ولا متى حين هو ولا كيف هو وهو كما هو ولا
 هو الا هو بل لا هو الا هو ذلما الله ربيم حاله كل
 شيء الا الله هو وصلى الله على سيد الوري محمد
 المصطفى وآله معاتج الهدى ومصابيح الدجى
 وسائر تسليم كثير قال الله تبارك وتعالى
 اقرب اليه من عنق النمل قال الله عز وجل
 ونحو اقرب اليه من حبل الوريد **آما بعد**
 احسن الله تعليمكم وتفهمكم چون حضرت
 عزت عز وجل بنده را خواهد که با خود آشنا کند
 وبيتریب خودش بشناسد که در اند تا سر است از
 او اندیشد و معلوم او را با خود و خود را با او
 لاجرم حرمت و تعظیم صفت او شود و محافظت

موردن

موردن بر آداب صحبت عادت او کرد هر دو را
 راحت داشت می آفرید و دولت نوا حاصل کرد
 هر شقاوت و حرمت که بخورد و آن راه یافت ازین
 بود که بود هر خطا و خیال قاسد خود را از حضرت معتمد
 دور بماند و بحسب از نواخت حضرت محو افتاد
 وصفت قرب نفهم کثرت ایشان از دولت
 و فواید قرب محروم نشد و لکن ایشان مانند
 سبب توهم بعد هزاران فایده و بوالعجب از آنها
 ایشان سر بر زد مستوجب بعد بد گفتند و المعیاد
 بالله **سوال** اگر کوی ذات مقدس از صفات
 و حدیثان منزله است و همیشه مقابله و محاذ
 اجسام و حلول در اجسام بر و جایز نیست
 و حرکت و انتقال و تغییر و تعدد و بعضی برینها
 و صفات او را بنیت پس او با نزهت و قدس
 از همه عوارض و حدیثان چون فهم کس **جواب**
 گوئیم هر چه هر چه در آن سده و عقل او را
 کند خیال او را بکبر و فوهر او را در یاد ذات
 و صفات رب العالمین منزله و مقدس متعال است

و با این همه از کجا می تواند دیکتر است و از کجا
 گوش میزند بیکتر است زیرا که قرب مخلوقات
 بیکدیگر جز مجاز نمی تواند بود چه بعد درین تقدیر
 کجی دارد یا بصورت یا بمعنی یا بوجهی و قرب حقیقی
 جز قرب حق تعالی نیست زیرا که قرب صفت آن
 و صفت او نیز حقیقت نباشد و قرب حقیقی آن
 بود که به هیچ وجه قابل بعد نباشد نه بصورت
 نه بمعنی بوجهی نه بحیال و فهم کردن و در بدین
 کمال با تقدیر نیز تنزیه ذات حق از عوارض ^ظ
 و سمات نقصان عایت عامه با یک است
 و هرگز این سر عزیز نمی تواند فهم شود ^{معموف}
 و شناخت امکان در جسمانیات و روحانیات
 از منتهی تا معرفت قرب حق تعالی بدان می افتند
 با کمال تقدیر و تنزیه و نفی جلوه تشبیه و شناخت
 این سراسر را که می دانند معرفت و سبب ^{معموف}
 حضرت مالک است و باینست که این اسرار عزیز
 را در همه چگونگی و سویدای دل مکشوف و مخروف
 داشتی نزاراه بخالی بلکه از راه عزت و نقاست

ولکن

ولکن عذر در جلوه کردن از خود ره عذر است
 که وقتی در اثنای سخن و جالبی که هر بر زبان ما لفظ
 مکان رفت چون لفظ مکان در اجزاء آمده است
 انگار بیاید کرد و لیکن از مکان چیزی نباید شناخت
 تا تشبیه از راه برخیزد بر حج اعلی از کور کلاں شور
 خندان از بر تعصب و حسد و عباد و محمود این کله
 دست آویز ساختند و در جای بدین ما را میان
 بستند و ز قهر تشبیه بر ما کشیدند و بستند بافتند
 نوشتند تا حار از زهر طهارت ریارت ساختند خود
 از عبارت تشبیه این محذره عذر را بر ابدان عمیان
 عالم طبیعت عرض بابت کردن و این بویع
 با جمال را بران کوران جلوه باینست کرد و اگر ^{معموف}
 بود که در ز تعصب و حسد در همانند بود و با ^{معموف}
 که ما نیز حیاست خود را در احزاب همینند ابدان
الذین حقت علیهم کلمه ربک که یوسف و لوط
 کلمه ای که یوسف و لوط را حقی برود العذاب الیکم ^{ولیکن}
 نویسد نیست که صاحب علی از شرح در طلب ^{معموف}
 مجموع عمد نکرد و ازین کج معرفت بدخورد است و ^{معموف}
 بدعای خیر یاد آرد اکنون پیش از شرح در عرض
 این مجموع فصلی در توحید بنویسم تا عاقل منصف

را معلوم شود که تشبیه در راه رویدگان خود امکان
 ندارد چه در چشم ظهور ایشان حق تعالی هیچ
 چیز را خود وجود نیست و نتواند بود پس او را
 تبارک و تعالی چه مانند کند چون با او هیچ چیز
 نیست و این مجموعه را عبادت الامکان و در رایت
 امکان نام کرده ایم حق تعالی این را سبب زیادت
 ایشان و معرفت خوانند و تشبیه کنند و مادام
 خلق و خلق را تشبیه مکرر اند بلطفه و معرفت
 رحمته **فصل اول** قوله تعالی و الهکم الله واحد
 کلام الله الرحمن الرحیم بزرگان طریقت گفته
 اند ما وجود الله عز و جل در صاحبان حسین مضمون
 حلاج آنرا هک نما و جل الواحد و ن شیخ الاسلا
 عبد الله انصاری رحمه الله این معنی را نظر کرده است
 و گفته ما وجود الواحد و احد اذ کل من وجه
 واحد توحید من بیطق عزت عاریة اظلمها
 الواحد توحید انرا توحید و نعت فرستیم توحید
 و بیضعت را درین معنی حالت معارج قدر وجود
 ذات عن نظره و هو الاطوار هیما ان تضاد عقلاً
 البقاء لمعاب عنایب الافکار هر چه وصفت اثینیت
 و سمیت خلقت دال را توحید اعظم جز پیدا رسد

حق تعالی مظهر است با در کلمه و حد نیست عظمی است
 که از آن حد نیست نیست باشد واحد واحد و فرد
 وجود و هواد بر وحدانیت عظمی هم دلالت ندارد
 زیرا که این اسامی عدد و قلت و اشغال صما بر و قوا
 اقتضایند و ساحت قدر احدیت ازین همه منز
 و مظهر است و ضمیمه خلقت از طلب این است
 جز نظارگی از جمال و جلالت بودن نیست فی حق
 و هر در کجند فی اثر عیارت دست رده اند
 بد و اشارت مکن کرد **شعر** عاشقان و احد رو
 با توحید آنکه لب بدو بنهند و با توحید نکرند الا
 آنکه توحیدی دیگرست که انرا توحید لطف خدا
 و آن خلعت خاکیانست از حضرت رحمانیت و عطف
 رحمت و آن سه نوع است اول توحید قلبیت
 و آن توحید عامه موصیاست دوم توحید علمی
 و آن توحید خاص است سیم توحید عملی است
 و آن توحید احضار خاص است اما قولی آنست
 که گوید بسط موافقت در حق و قبول استمدان کمال
 الا الله و حده لا شریک له و این توحید قالب صورت
 توحید است و مخات یافتن از شر که جلی بدو منوط

است و عصمت دما و اموال بدو مربوط است و
 جزای عمل احکام اسلام است و در سن از خود در
 دوزخ و رسیدن به نعمت همواره است و این ^{جسد}
 از زوال و تزلزل دور است و سلامت و
 نزدیکی است از توحید کسی که عقل را یکی
 شده بد و در یادیه عقلت مانده در بند شهورت
 و محجوب گشته بحج و ضلوع قصد سرانگیزه توحید
 کنند زیرا که باالت و وحدت عقل صافی از غفلت
 عزیز و مجرد از شهوات بتوحید رسیدن هر محجوب
 تا بعقل تا یکی مختصر چه شکوه شفا عقل جو در
 فضا عالم توحید پرواز کند ^{شکوه} شکا و جز ^{شکوه}
 نباشد متکلم دلیل توحید میگوید و فراز میاید
 که موقوفست و اندرون او بیشک و شبهه انده
 این سقای بعد از حق برکنار و جمله بات و صد
 متواتر بر فرخواند پس بزبان و سوز کند خود
 که بعد هر دلیل که در توحید گفته ام دلیل ^{تالیف}
 تالیف بگویم اگر او را یک دلیل از دلائل توحید ^{شکوه}
 شده بودی او را هرگز این واقعه نیفتادری اما تو
 علمی موقوفست بر شناختن زمان و مکان و ^{تالیف}

حقیقت

حقیقت آن و هرگز نتواند بود که کسی بر وجود ^{تالیف}
 الطیف اطلاع افتد و حقیقت زمان و مکان ^{تالیف}
 نباشد و هرگز نتواند بود که کسی حقیقت بدان ^{تالیف}
 تعالی بفهم جز نماند و هیچ چیز از هیچ وجه ^{تالیف}
 و مکان و زمان ناشناخته و هرگز نتواند بود که
 کسی بدانند که حق تعالی درون عالمست و در
 درون و نه متصل بهم است و نه مفصل از عالم
 با آنکه ذره از کل از دور نیست و مکان و زمان
 ناشناخته و هرگز نتواند بخارد که ^{تالیف} فیکون و ^{تالیف}
 استی الت خاموشی بر حق تعالی و دانستن آنکه او
 متکلم است از راه و ابداً بی انقطاع با آنکه سخن او
 بلیت تعالی و دیگر رو نبند برود استی آنکه
 صد و چهار کتاب که حق تعالی بر هر ^{تالیف}
 فرستاد یکی چون تواند بود و دانستن آنکه حق ^{تالیف}
 پیش از وجود عیسی موسی علیه السلام و پیش از
 وجود کوه طور با موسی علیه السلام چون گفت
 فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی و چرا
 آن سخن بعد از آن شنید و عیسی ^{تالیف} م با عیسی چون
 گفت و چرا بر آن شنید و ^{تالیف} مصطفی م با او چون

گفت و چرا بازی شنیده با آنکه سخن در میرازین
 همه منزله تواند بود و استحقاق اولیت و آخریت
 و ظاهریت و باطنیت حق تعالی که یک علم معلوم
 نامتناهی را می آید و بیک قدرت همه ممد و
 که بود هست و خواهد بود تا ابد لا باد در وجود
 می آید و بیک شمولی همه مسموع را که تا ابد
 آکا با خواهد بود می شود و بیک سبب همه
 مریات را که تا ابد آکا با خواهد بود می بیند
 و بیک ارادت قدم همه مرادات را میجوهد و
 تواند شناختن و دانستن این همه ممکن نیست
 بدانستن و شناختن مکان و زمان حق تعالی
 علی الجملة شناختن معظوظات قدیم و باطنیت
 قدرت سعادت قرآن مجید و دانستن قدم قرآن
 مجید و دانستن کیفیت موقوفیت بدانستن مکان
 و زمان حق تعالی ما در عقب این دو فصل هر دو را
 شرح مسافری و کافیه مبین جانک عاقل منصف را
 در مجال انکار نمایند اگر کورگی از جهل صرف
 تمقل مختلط در ورطه عناد و خود افتد و الترتیب
 لفظان منصف شود و بر تشیع و تذبذب اصراف

همه باک سببند جانک شاعر گوید نظم علی تحت
 الدرین معاونه و کلا علی اذ الی غیر البیضاء زور
 دریا کور کور زاید بدین سکن یا لایه اما تو
 علمی بیسره درجه است درجه اول است که نفع
 نجات قدم و جلد نه از حد بابت کم و برقی از
 بروی قدم بر وجه قبول با استقبال امثال قدم
 رونده آید و سبب جهل و فساد و عشاوه از
 حقیقت بین او بر آید و کشفنا عتک غطا و که
 در یک الیوم جدید برید صا دق نزدیک دورین
 در روز آن برق تیز بکشد و خوشیست را پس از
 توحید و حسنا و صول از فوق تا قدم بر نر تا آید
 و نفس خود را سینه که پیش هر است سجده میکند
 استر غیرت که سوزنده غیر است در سینه او زنا
 بر آنکس و آب حیرت از دیده او ببارد و یک مد
 در در سبب و در طلبها و ابر در با جنس مکان
 تا آنکه او روشن شود که راحت همه از کارگاه
 توان آید که جرات آمد و ظن و ان کالعی من
 الله الالهیه روئنا حضرت میده نواز بیار
 آورد و نمود چون بر حضرت کلام العیوب

و کاشف الروع عرض دهد چو اضطرار باشد
 رسد و اضطرار نه نهایت انجامد و عذر امن بحسب
 المضطر را ادعاه و یکشب السور با مجاز بسوزد
 و در ستره و آواز هد که ای سلیم ندانسته که معبود تو
 آنست که مقصود در نیت آنست من اتخذ الله
 هوله ناغیر ما را خواهم غیر ما را برستی هر چه در نیت
 نیت خدا و نیت و هر چه هوای نیت خدا
 نیت گفتن و دانست که الله یلیت حی و سجد
 هزار صم را سجد میسند عمل بی علم ملاست و علم
 بی عمل و نال و قول بی عمل نکاست اگر بخوای
 توحید تو محکم و مستحکم شود بتابد لکبتا لیس
 و از غیر ما بتو نیت تا فعل تو مصدق تو را با
 مرید مجاهد تو آغار کند و بقطع علقه تو را
 مشغول شود و در جسد و تسهر هیچ تا خیر و اند
 تا مباد عذابت و حسن کفایت عیب همه از تو
 فروریزد و التفات بما سوی الله از یقین
 در دل او محذ و یکتا گردد و مدح و ذم و قبول و رد
 خلق بتو یک او یکتا گردد و ملجأ و مفرج در کل
 احوال حضرت ملک الملوک چون مرند بدین صفت

مهر

موصوف گردد بد رحمة اول از توحید رسیده باشد
 در جبهه دوم آنست که چون آن نور ظهور حق بر جا
 رفته اشکار گردد که همه اجزای وجود او در اشراق
 آن نور ذره وار در حق نقاب تواری کشند
 مثال تواری ذره های هولاء اشراق نور آفتاب
 زیرا که ذره را جز تواری مروی نیست از انجلی الله
 یعنی خفیع له چو سلطان نور ظهور و ظهور
 مشرق شود و ذره ها اگوانت جز تواری مروی
 نیست بی آنکه جدا گردد یا بد و پیوندد یا در
 مضمض شود تعالی الله فکرا علی اکبر و بی آنکه خفید
 نیست شود تا بوردن دیگرست و نادیدنی دیگر
 چون نور آینه توری آینه را ندیده بی نور آینه
 حال خودی و تنوائی گفت آینه نیست باشد
 یا آینه حال شد یا حال آینه شد دیدت و نیت
 در مقدر و ات همچنین دان بی تفاوت و آن
 قدم را الفناء فی التوحید گویند و این قول الا
 است بسیار است از مریدان که از قدم انجالی
 است و بهر شیوه باطل پرورن افتاده جز بدالت

علم و آلت زکا و صدق توفیق و ید و قدر بر سر پسته حس
 دیدن ان با دیده را قطع نتوان کرد و درون دکان درین
 مقام بتفاوت اندک باشد که کیفیتش و کسی باشد
 که یک ساعت درین و کس باشد که دو ساعت و کس
 باشد که بیشتر اوقات مستغرق باشد و غیبت
 او با بنسب افتاده و سه نفس پیش غایب نباشد
 و از خواجہ اسلام قدس الله روحه شنیدم که
 هر که شبان روزی درین تواند بود شکر و مرد
 باشد **شعر** اندرین جو سگراینه چو عوگت دست
 و پائی بزین چه دانی بویک اندرین ره اگر چه آن
 نکتی دست و پائی بزین زیان نکمی درین باشد
 که درین مملکت بدین طول و عرض ترا قدم کا
 نیاید خدا و ندا عزیز اینی که روی درین راه دار
 مدد فرست تا بخت های این دولت برسند و تر
 اخوان الشیاطین از روزگار ایشان در دفع بفرست
 عزارت هر یو باش درجه سیم الفنا عن الفت
 وان آمنت که از کمال استغراق و قوت استقامت احسا
 روین و مینای خود دانسته آنکه این سلطنت

جمال و جلالت و بیک صدمه رحمت و قوت
 در چشمش بود با کتم عدم بر همه از بسند چه آنگاه
 نونده ازین همه در نظر طریقت اشارت بتفرود
 میکند عین الجمع و المجمع اینجا است که خود را و کل
 کاینات را در نور ظهور حق تعالی کند و آگاهی
 خود از کم کردن هم نکند و هیچ نه سپید جز حق
 محو و محو طلیت و طلیت نه اسم ایجاد و نه اسم
 و نه وجود است و نه عدم نه عبارت درین مقام
 و نه اشارت نه عوشت نه فرس نه لوح است
 درین مقام نه قلم نه کوبست نه فلک و نه روح است
 درین مقام نه فرج نه جزوست درین مقام
 نه کل و کل و کل علی با قات درین مقام کجند اقلیم
 نه درخشا و نه روح شایم کل شایم هالک آله
 جز درین فضا بشام روح نرسد اما الحق و سجا
 جز درین دار الملک صورت نه بندد و انجلیفته
 علم توحید است و حقیقت توحید ازین همه مقدم است
 روش فلا سفر و معتزله درین توحید معتوس
 و منحوس بود و چنانچه در حال توحید نکند
 یکی را در دلبه یکی صد هزار درین روش است

در دیدن اشبات و ^{خوری} و سبب ایشان بود لاجرم جدا
از ظلمت خوری بایشان یکی شده که حق تعالی
کم کردند در رتبه محیرت و غیرت که گشتند و او را
حق تعالی سلب صفات وصف نکردند گفتند
ما موجودیم او را موجود نتران گفت ما علمیم و ما
او را علمیم نتوان گفت ما قدیمیم او را قدیم نتوان
گفت ما قادریم او را قادر نتوان گفت اما ما معدوم
او را معدوم و معجز و جاهل نتوان گفت و محسوس
در همه صفات بازمایش جویندگان در اسقاط
حد ویت و اشبات قدم بود لاجرم جدا نور
ظهور حق تعالی بر جانیان آشکار کرد که مادون
او در شعاعه شعاع آن نور مقدس ناخیز نموند
همه صفات کمال و غیرت حلال در حق تعالی
جل جلاله اشبات کردند و از غیر او یعنی آن ^{و ادبید}
گفتند عالم اوست دیگران همه جاهل قادر او
دیگران همه معدوم شعر عرش تا فرش ^{بسی}
شود عدم صرف در خیال وجوده تفادیت نکره میا
این روش و آن روش این رونده و آن رونده و همتا
که نوازند بر چاه صلی و سگ حوصلگی و از فرط ناپسند

مادون

بنا داشته و یاد این خود این نام شمع کنی و طام
لب لب نهی بعزیت در الحاح که عین حقیق و توحید
و هر توحید که جز اینست قلیل و علیل است و در
مقام اقدم بایست و رای آنچه گفته آمد ^{و کن}
دور زنده در مقام توحید در یک قدم بوده است
و خواهد بود و در هر قدم آنچه فرود است
با او تار یک نماید و آنچه در پی اوست بنی محراب
و مقدم بواسطه جد نبه قدم باید رفت با آنکه
بقارسد و هماغه ما لا غیرت و لا ادب
سمعت و لا خطر و قلب بترود اگر که تراز در این
دولت و دولت این در در سائدا ما ناری ملک
مور که تا عیار هر کس این سلاطین دین ^{چهره}
روزگار تو ز شیند و طراز اعزاز تو کرد در آزار آن
صباح که و از لهر بختد و لبه فسیق و نوت هذا
قدیم بر املا دلطف الهی و عدا د عطف بادشا
نثار روزگار آنحضرت که درین فضل بدیده انصاف
نکردند بدیده خلوت و مضمون آنرا از راه طلب
تخص کنند نرا از تبع عشرت بادشاه جویند
عین است که اسرار صمدیت با هیچ جاهل و معاند

با بیان نهد بلکه عین من است سرگردانند و
 گویند کلمات است که در دنیا است و غیر هیچ
 سر عزیز تر و بزرگوارتر و بزرگوارتر از زمان
 نیست بپوشد اسرار که مشایخ طریقت و علماء حقیقت
 در آن سخن گفتند اسرار کجاست اسرار
 مکان و زمان شناختن خدای صفات مقدس
 مظهر است در همه بستر باشد و از عایت عزت
 این سریت که مشایخ طریقت از عهد اول تا عهد
 در اینجا هیچ سخن نگفتند و هیچ اشارت نکرده
 و بابت که معانی نیز نکرده و لیکن لایق آنکه امر
 کار مفعول آنوقت نخست دلیل سعی اثبات کنیم
 و هر چه دلیل شرعی اثبات کنیم حق تعالی که مکان
 بجهتی مخصوص نیست پس آن مکان را بیان کنیم
 چنانکه مستفادست از شهادت بصاف و جمله
 عبارت سهل و سلیس را که در در تعیند تا تو پی
 تا فهم کردنش آسان باشد اما این آنکه حق تعالی
 را مکان است از راه بر این سمعی بابت قرآن
 مجید که سواد معرفت و انوار اخبار صحیح که معانی
 حقیقت و دلائل اجماع امت که قواعد امور ملت

اما

اما آیات قرآن قوله مع وهو معهما ایما التبر و قوله
 تعالی ما لکون فرسخی بلبه الا هو لا یعلم الا تعالی
 الا هو معهما ایما کانا و قوله مع و حق القرب الیکم
 و لکن لا تمرون و قوله تعالی و ما یجیب عن ربک
 من مقال ذره فی الارض کافی السماء و الا اصغر
 من ذلك و الا کبر الا هو معهما و مثل این در قرآن
 بسیارست و مفهوم این ظاهر همه است که حق تعالی
 با همه ذره های وجود بذات موجود است الا
 آنکه معیت او با اجسام نه چون معیت اجسام
 است با اجسام یعنی در مکان اجسام زیر آنست
 جسم نیست و نه چون معیت اجسام است با اجسام
 یا اعراض با اجسام و اجسام زیر آنست او جوهر و عرض
 نیست آری معیت روح با اجسام مثل حق تعالی
 است با کل کائنات زیرا که روح نه در در فرقی است
 و نه در روح قالب و نه متصل بقالب و نه منفصل
 است بقالب بلکه روح از عالم دیگر است و قالب
 از عالم دیگر و بر روح عوارض اجسام از دخول
 و خروج و اتصال و انفصال و غیر آن چنانست
 و با این همه هیچ ذره از ذره ها قالب نیست که
 بی روح بود و روح با او محقق موجود است

در مکانی که لایق لطافت روحست معیت حق تعالی
 با خلق برین مثال است فرعونت نفس فقد خرد
 و نه برین سر است پس جل که میرا بیت را بر مکانی
 لایق قدس و پاک او باشد و یا همه ذرها و جو
 موجود باشد و همه از همه منز و معدن و متعالی
 و بعد ازین در تفصیل مکنه بیان آن مکان گفته
 آید انشاء الله اما اخبار حضرت سید صلی الله
 و سلم درین معنی بسیار است منها قوله و یاید
 به اسن بی ما لک بقول الله تعالی و عزت و جلالی
 و وحدانی و واقع خلق لی و استوائی علی عرش
 و ارتفاع مکانی انی لاستی فر عرش و امانی بیابا
 فی السلام ان اعدیها و قوله صلی الله علیه و سلم
 بقول الله تعالی م القيمة انا الذاریه انا بالک نور
 الدین و عزت و جلالی و ارتفاع مکانی لایق
 احدی طله و این لفظ عزت و جلالی در اخبار
 اکو سیر در از سود و غرض از یک چیز حاصل است
 و امر المؤمنین علیهم و نوابین صلی الله علیه و سلم
 ان سید عالم صلی الله علیه و سلم که گفت قال انی رقیب
 انت فانا جیک ام بعد فانا دیک فاما احس
 صوتک و لا اریک فایر انت قال الله تعالی انا خلفک

و اما

و اما مک اذ ادعای و در تفسیر حرمینی است بر طاعت
 نواب اراست که او گفت که سید عالم صلی الله علیه و سلم
 بر ذی بکانت و آن مرد می گفت و الله لا یحب
 سع ستمت و قال صی ان فوق کل شیء و تحت کل شیء
 قدر ملامت عظمه و هم در نجاست از ابن عباس
 الصخره که او گفت من زعم انه صید من الصخره التي
 فی بیت المقدس فقد کذب بل استوی امره فوق
 رقبته و بین تحت ارضه و لم یخل منه مکان و لا
 و لا ارض و لا بحر و هو عز و جل کل مکان و هم
 در تفسیر حرمینی است از ابن عباس رضی الله عنهما
 صلی الله علیه و سلم این آیه خوانده و الا و لا و الا و لا
 و الساطن لیس گفت هو الاول و هو الاخر و هو
 الاخر بعد شیء و هو الظاهر لیس فوضه شیء و هو
 الساطن لیس و نه شیء و قال هم فلورق صلها
 الی الارض الذی علی المیراثه لیس لیس لیس مکان و هم
 اخبار است که آن الله لایق و لا غار عزت و جلال
 این اخبار دلالت هر چه میکند بر اثبات مکان
 مرجح تعالی و نیز دیک از آن دلالت هر چه است

که مکان او جهت نزد یک نیست بلکه هیچ ذره از آن
 ازین اشیاء مقدس^{مقدس} او در و متصل نیست باز آنکه
 صده مخلوق را با او پیوند و آمیزش نیست مگر جمعیت
 ذات احد فرد با صده ذرات نامتناهی و غیر متناهی است که
 که تقدیر تجزیه و حلول در امکان مخلوقات نزدیکه بحر
 مکانها منکر شد و هر چه درین باب آمده بنا بر این
 محتاج شد اگر چه ظاهر نگردد و اگر حقیقت^{حقیقت} آنست
 تا آن تکلمات مضطرب است اما این اجماع است بر این
 مکان او آنست که بوالقاسم علی بن ابراهیم معتزله در کتاب
 مقالات فرق اهل قبل گفته است ابتدای تا بعد از
 کتاب سه تسع و تسع و هاتر و الهجوه و غیره
 ذکر تاریخ آن بود که تا معلوم شود که هر که بعد ازین
 بخلاف این بدعت و ضلالت پس درین کتاب گوید
 قالت المعتزله و الخوارج و الزنیه و المرجیه بان
 فی کل مکان و جوارک بکون فی مکان و درین مکان
 و بحر حقیقه هم احوال جلاوت و هم فقیها و خواسته است
 و بر حقیقه تنصیر کرده است جمله جرات سوره است
 و ازین اجماع جماعت استنا کرده است که ایشان اشیاء

مکان

مکان عالی ترین است اند و گفته است و قال هشام
 الحسویه المسیده الله تعالی مکان دون مکان پس
 معلوم شد که درین تاریخ جمله است متفق بودند
 اشیاء مکان و اختلاف اشیاء در صفت مکان
 اشیاء مکان و ماهیت و کیفیت آن بوده است نه
 در نفس مکان و نیز معلوم شد که اجماع ایشان نه
 پیش خود بوده است بلکه بنای آن بر اجماع قرآن
 و احادیث و اقوال صحابه و تابعین و تابع تابعین بوده
 است و نیز معلوم شد که اجماع در این عهد بقاء
 شایع و ظاهر بوده است تا حدی که معتزله نیز ازین
 گردیدند زیرا که اجماع در مسائل اصولی و فروعی
 روایت و اجماع است نزدیک آنها در فروع محبت
 نه در اصول و باینست بدانستنی که مرد عاقل منصف
 حق طلب حکومته را دارد که منکر مکان شود ما^{انکه}
 دانند که معنی مکان خلوات و خلوات با نهایت
 نیست پس گفته که هیچ چیز ازین خلوات موجود
 و نزدیک آنست و نه مما سواست و نیز مقابل
 هست و نیز برین و نیز برین هست باز آنکه این جمله خلوات

در نهایت نیست پس این صریح تعظیم و زندقه با
 و غایت آنچه متکلم از راه حد و معادله گوید آنست
 که گوید این دخول خروج و ماست و معادله ^{دائم} در محله
 و فوئیت و تحتیت همه از صفات اجسام است و
 لغا حس نیست پس ازین همه هیچ برود و نیست
 لکن عوض مانند اثبات الفاظ است از هر کس
 و ابطال تلبیس این الفاظ را بلفظ وجود بد
 کنیم گوئیم حق لغا با عالمها اعلی و ادنی و عالمها
 صورت و معنی موجود هست باینه اگر گوئیم موجود
 نیست تعظیم محض و زندقه صرف باشد و اگر ^{گوئیم}
 موجود است مقصود ما حاصل آید الا آنکه وجود
 او را ممکنه جسمانیات و ممکنه روحانیات بحال
 پس مکان ثابت کردیم پس لاین ذات مقصد واحد
 بجهت و حقیقت از ممکنه جسمانیات و ممکنه روحانیات
 و در امکانیت که از آن طول است و عرض و ^{عمق}
 و نه بعد است و نه مسافت بلکه همه قریب یکدیگر
 و که از یکدیگر در همه عالم غیب و مبادت از رضا
 نیست و حالت عقلا و هوامکان او و قوعا که

ع

که هیچ و هم برسد و رسد یا هیچ فهم او را در باید با ^{بخط}
 حرفی و چندی آن در باید که حالت کرد و ^{تجدد}
 بد و باید و فهم و هم و عقل از مخلوقا ^{تخلوق} اند و وجود حق لغا
 با ذرها عالم جزو وجود حاست با ذرها قالب و ^{بینه}
 المثل الاعلی چه دخول و خروج و اتصال و انفصال ^{است}
 و محاذات و فوئیت و تحتیت و جمله عوارض و صفات
 اجسام بر روح حاین نیست زیرا که روح از عالم ^{است}
 فی از خلق با این همه ذره از ذرها قالب نیست
 که روح درو نیست فی در مکان جسم بلکه در مکانیت
 لاین ادره ^{است} این مکان و جمله ممکنه بعد از فصل
 گفته آید انشاء الله **فصل** در آنکه معرفت ^{است}
 بصیرت دل و مشاهده سرعاینه روح ممکن شود
 و قرآن اخبار و اجماع امت محکمها رفت پس ما را ^{بینه}
 بصائر و مشاهدات معلوم گشته است بر محکم ^{است}
 و اخبار اجماع امت امتحان کردیم و راست آمد ^{است}
 حق لغا که از دیر و بد و حجاب قبول کردیم و هم ^{بر}
 ظاهر بر اندیم بی تشبیه و تعظیم و با همه ^{الهمه} و ^{التوفیق}
 آمدیم بی بیان مکان بزیان طبیعت جانگدست ^{است}
 از مشاهده بصیرت خداوند این محله غیبی که ^{است}

تا محبت عورت و تنی نور از ادک عموز و عنبر صفت
 اما بی شک این بنده ضعیف بر این زمین حلو
 کن و شنکان آفرید مان از دست شما عراق از لای
 جمال شریفی فرست عمره را بجز آمده اخراج عروبت
 از هر کدام نام زاید اید یا شاه ابن سراج و این بود
 اگر چه بی روست و شرفی سپین ظاهر گردان باشد
 که شنکان تیره اعراض و افتادگان غرقان انکار
 و پیش صورتان که در دیدن بدکار تو کرک صفت
 کشنده و حرم عمل ریزه خود را با شرف عنایت می
 سوزند و بیاید کاف بر محمد هند بنوری لالت از
 جهالت و بیاد دلیل المخبیر با بحر الراجح **فصل**
 بدان الهک آنکه که مکان بر سه قسمت اول مکان
 قسم دوم مکان روحانیات قسم سوم مکان اسرار
 یانه و قسم دوم و قسم اول هم قسم است مکان جسمانیات
 کثیف و مکان جسمانیات لطیف و مکان جسمانیات
 الطیف اما مکان جسمانیات کثیف زبی است و متنا
 و مصانیت در وظاهر است تا یکی فراموش نشود و
 دیگری بجای این تواند نشست و فریب و بعد در ظاهر
 نشاید نزدیک و بعد در دور است در بین مقام آنجا

مکان

جای شدن ممکن نشود جز بنقل اقلام و قطع مسافت
 و در و اشکالی نیست اما مکان جسمانیات لطیف مکان
 باد است و در بین مکان همزه است بدلیل آنکه
 با جی در خانه باشد بقدری برود نشود با جی دیگر
 در و متواند آمد اگر در خانه فیه نتوانی کردن با جی
 که در و باد بود هیچ با جی دیگر نتواند آمد تا آنکه باد
 که در و است برود نشود بداند که هر چه بعد کان جسمانیات
 کثیف است قریب این مکان است یعنی هر چه در و دور است
 در بین نزدیک است زیرا که هر چه در بین مکان بمای
 رود در لان مکان بساعتی بتواند رفت مرغ خوب در
 پرواز می رود بساعتی چندان رود که زمین بمای
 نتواند رفت و او از عدد و دیگر او ازها محزون و هر کس
 بدانند این مکان را هم بعد است چه اگر مرغ با در خواهد
 یا مرغ یا او از که از شرق بجنب رود بدقت تواند رفت
 اما مکان جسمانیات الطیف مکان انوار صفت
 نور انقباض و صاه و ستاره و آتش و هر چه در مکان جسمانیات
 لطیف دور است در بین مکان نزدیک است زیرا که
 دران مکان دور است اما در بین مکان نزدیک است
 و برهان آنست که چون انقباض سرز صورت بر او هر

حال نور را خراب رسد و هیچ درنگی نکند و نور را در مکان
 بودی جز مید و غیرت نیست و نور و آتش و غیرت
 همه یک حکم دارند تا آنجا که منقطع شود پس معلوم شد
 که نور مکانی در آنجا که نور مکان با در بهانه می بیند
 ظاهر تر است چون شمع را در خانه آری که پاره است
 نور شمع در خانه منتشر شود بی آنکه در آنجا پاره باشد
 شد دانستیم که نور در میان با مکانی دیگر در آنجا
 در آن مکان باد که هرگز باد در آنجا رفت ^{کلیت} است
 و نه نیز نور مکان نور تواند آمد بقدری که مکان
 و لیکن از غایت قریب این دو مکان از یکدیگر بجز آنجا
 کرد و ساحتی جز بر این عقل و مکان است
 قلبی و مکانی است سبب و معانیات روحی که در
 اشکال است مثال دیگر که نور در یکدیگر ^{جستجو} است
 آتش حرارت است و خاصیت او لحاق آنجا نور
 آتش این صورت آتش است و خاصیت او اصابت
 و آتش ضد آتش طبیعت و اجتماع ضدین محالست
 هرگز نتواند بود که آب و آتش جمع شوند در یک مکان
 چون این بدلتی بدان که در آب که جویشان آتش
 موجود است آن آتش است که دست را میسوزاند

در آتش

و البته که آب و آتش در یک مکان جمع نشود پس معلوم شد که آتش
 در آن مکان دیگر در آنجا اب و در مکان آتش نیست
 زیرا که اگر آب و آتش در یک مکان جمع باشد باجماع ضد است
 لازم آید و این محالست اما این دو مکان بقا نیستند
 اند بی یکدیگر هیچ چیزی نیست از آب گرم که توانست
 که این آتش بر آتش و آتش است بی آب و هر یک
 از اینها از یکدیگر جدا نیستند و متصل بهمند و نه
 منقطع بهم چون این مکان منقطع کردی بدانند در
 مکان مزاجت و مصالحت نیست و برهانش است
 چون آتش شمع در خانه آری نور آن در خانه و همه
 زوایای آن رسد و اگر در شمع دیگر آری نور همه در
 مکان جمع شود بی آنکه نور شمع اول پاره شود و بدانند
 این مکان همه جداست زیرا که نور آتش از آنجا
 کیفیت نتواند کند است چون بعد منقطع شود نور منقطع
 گردد معلوم شد که هر چه از اینها یکی است
 با این پس بعد منقطع است از این مکان و آنچه درین
 مکانست دور است منقطع از اقسام مکان امکان
 روحانیات آن انواع بسیارست هر چند روح با روح
 لطیف مکان اول لطیف تر و حاصل آن با چهار نوع است

ارواح روحانیات ادنی در دو مکان روحانیات ^{سطح}
 سه مرتبه روحانیات اعلا چهار مکان ارواح اما روحانیات
 ادنی در شش مکان که در دو رخ مویزند و بر زمین بار دیگر که
 فرود زمین ماست و بر قریبان در صورت ^{فرشگاه}
 که بر ریاضها و صحراها مویزند و علی الجبل طواف ^{فرشگاه}
 که اعمال برین سخن از ترتیب مناظر عالم است که بعضی
 قلب هم راست و روشن ایشان در صعود تا ما بین
 اول پیش نیاید و از اینجا البته نتواند گذشتی که
 قدرت آن دارنده و لیکن از راه رتبت پیش نهان شده
 هرگز بلیغی پیش نشوند چنانکه قرآن مجید از آن ^{حکایت}
 میکند قوله تعالی و اما انما الالمقام معلوم و در درجهها
 و مقامات ایام تفاوت بسیار است و لیکن هر چه
 یک درجه بر چو برادری است نهادیم تا سخن دراز شود
 و هر چه در اسما ماست و ملکه هر آسمان از ملکه
 عجوب اند و در صورت ائمه لا حضرت در حوض ^{عجوب}
 تا بحل عرش و صفایین و جافین و انواع ملکه فرود
 عرشه و تفاوت و درها و مقامات ایشان است
 نیست و لیکن همه را در یکی درجه ایستادند و تفاوت
 ایشان در مراتب عجوب است خدمت و حشم سلیمان

که در

که در پیش تخت سلاطین صف کشند هر یکی را مقام
 معین باشد که از اینجا بیشتر نکلند و اما روحانیات
 اعلی مقربان حضرت ربوبیت اند از راه صفت و تفاوت
 مراتب ایشان از انبیا است و مقام ایشان در عالم ^{علین}
 است و ایشان تحت لطیف اند و لطافت ایشان
 تا حدیست که اگر خواهند که خوشی را از هر طرف ^{فرشگاه}
 فرشگاه که فرود ایشانند باز پوشند که هیچ کوی ایشان
 نتوانند دید از طرف لطافت امکنه ایشان است و حجاب
 نیست از دیوار حجاب در آید که از راه در حوض فرود
 نیست از دریا دیواری که روزنه نداشته باشند و در
 اندر در یک سخت نیز جاد از آنکه در فرای فراخ و
 امکنه ایشان هم نوعی است از بعد از آنکه ایشان را
 حرکت حاجت اگر چه کلازیم در پی مقصد است
 اما حرکت همسایگی کمال است در در حوض و هر که از
 طوائف ملکه دیگر همین خاصیت دارند لیکن در ^{عالم خود}
 برود در مرتبه خرد اما مکان ارواح در لطافت و کمال
 لطافت روح انسان راست و این روح بعایت
 است و هم مخلوق بل لطافت بدن رحیم او نرسد و او را
 هم حرکت حاجت نیست هر چنانچه سخن آنجا است که ^{او را}

و در کمال خود
 از کمال خود

و اول مقل است و در فصل در داخل است و خارج
 نه متحرک و نه ساکن و این همه بر اهل عقول
 معلومست ولیکن چون شیوه علم نبود معلوم شد
 و لیکن چون شیوه علم نبود معلوم نشد و هر طایفه
 اینجا سخن گفته بودند در آن شرح نکرده و بر اهل عقول
 کسی بکار آید که کما شفات قلبی و مساهلات
 و معانیات روحی ندارد و چون اقباب معرفت
 باشد بوی روح عقل حاجت باشد و بدان که در
 مکان هر نوعیت از بعد نزدیک علی بن ناسخانی در
 و مثنای محیط شود رسیدم بمقصود بدان که خود
 و تعالی از بی همگانها که ذکر کرده و متعالیست
 در طول و درین مکانها ممکن است نه عماران ^{راست} او است
 نه محاذات آن بر جای است و مکان عرضی فوق
 همه مکانهاست و همگیان او قرب در قریب در
 بعدا هیچ وجه ممکن نیست و علی بن و ساندین
 و همی مثنای کسیت است و آن مکانها در طول است و نه
 عرض و نه عمق است و نه بعد و نه مسا و نه وقت و
 تحت نه همین است نه بسیار نه خلف است و نه
 اگر در این وسعت آن نهان و مکان کوی تکران

بنکر

بن که چشم زخم و هر در گنج و اگر به سستی و ضیق آن نکر
 او را هر با نسا می محیطی لا یغیب عنه مثقال ذره
 فی السماء و لا فی الارض و لا صغر ملک و لا اکبر الایمان
 علی فریضه الهدی بد اندک که جو روح بمناست
 سید عالم صلی الله علیه و سلم و در ارمی هداست
 قوت کرد توان کردن که قالیض را مکان جسمیات
 لطیف کنند نشانه اش آن باشد که ساعتی دو ماه
 راه را رود و آنچه شنیده که هر بار از هر فلان و لی
 در نوردیدند تا بیک سبب در مکه رفت در حال
 باشد و اگر قوتش پیش شود تواند که قالیه مکان
 جسمیات اللف کنند نشانه اش آن باشد که در
 میان آب رود و تر نشود زیرا که در میان آتش است
 و نزدیک نفس از مشرق مغرب رود و نیز او را
 حال رخ داید که در مکه مختلفه سینه و او بی جای
 و این ولی هنوز امکانه جسمیات در کشته باشد
 و اگر قوت روح نکال باشد قالیض امکان روحیات
 کند نشانه اش آن باشد که در آتش رود و نسوزد
 زیرا که او در مکان روحانیات در آتش میسوزد و در
 مکان هیچ آتش نیست و آنچه شنیده که زبانه را آتش

دو رخ هم الحی باشد و اینها اولیا که در دو رخ شود
 از بهر اینست و عدد و از نسیم الا و نه هایدین صفت
 روند در بین مکان روند که جرم در شوند و بیرون آید
 و اینها از اردو رخ و احوال و هم خبر بنا سدان الذی
 سنت لهر ما الخت اولدک عها معبد و در در
 دو رخ باشد و از دو رخ دور باشد همچنانکه لاند
 تو در میان آتش رود و آتش را از روی باشد زیرا که
 در مکان آتش نیست و نشانه دیگران باشد
 که ولی از دیوار همچنان در آید که از در و هم چیز از
 محاب نلند و نشان دیگران باشد که خود را از
 هر که خواهد پیوست و این ممکن است و هست خواه
 بود اما ممکن نیست و صورت نندیده و روان باشد
 که حق تع در جرف ازین اماکن که باید که بیرون رود
 یا بدان پیوند یا بر لب آن شود یا هم ازین راه
 حق تع رسد و این غایت از رفیع مکانست که هم
 را بکمال حق تع در بین مکان امکان مشارکت است
 و از ارتفاع که مفهوش ظاهرست از راه جهت
 فوق پس رفعتی نیست زیرا که بر عرش سبحانهای
 بسیارست و مخلوقات بی شمار و اگر از اینها که

مکان با در

مکان وجود مخلوقات زیر عرش است انکار است
 کرد پس بدانی که رفعت است مختص است که خلقت
 را در ان خلق مشارکت ممکن است و کمال فیت
 مکان است که یاد کردیم زیرا که امکان ندارد که هم
 در و کجند آری جابا تا کی کرد عالم بوی و از غیر
 و الا سخن کوی خلاصه وجود توفی و سر حقیقت
 توفی در خود ذکر و فی انفسکم افلا تبصرون
 در کمال البرایات کردی در خود عیا نیستی که شرح
 دولت تو بجا است چنانکه در یک بوفای مکان
 در آری تو این فضل را مسلم دار مینوش و حله
 حضور و رحمت در پیش تا بدانی بلکه نیستی که آنکه
 تا که درنت در میان کاد را جاز است بدان شرح
 الله صدک و تیر اموک که قالب نوعی است از
 چار عفر مضا دظاک و با دو آب آتش و آب
 محفیف در قالب تو جمع اند هر چه بعد از خاک
 شدن قالب بجامع مانده از خاکست و هر طوط
 که دروست از آبت و هر جوارت که دروست
 آشت و هر پیوست که دروست از یاد است کمال

خاک در قالب تو ظاهر است بلکه عیانست و درین
 خاک این مکان دیگرست لطیف تر از قالب بدلیج
 پیش ازین گفته شد که این خاک صدها یکدیگر اند و جمیع
 ایشان در یک مکان محالست و نیز در ایشان
 و مصابقت است تا یکی بر بخیزد دیگر بجای آن
 نشت و در آن آب سگانی دیگرست لطیف تر از
 آب شیر که اجتماع ایشان در یک مکان محالست
 بدلیل آنکه همگن در استقامت اجتماع آن دو خاک
 یاد کردیم درین باب آتش مکانی دیگرست لطیف
 تر از مکان باد همان دلیل و درین آتش جبار است
 مکانی دیگرست لطیف تر از مکان آتش و درین
 جاب تو حق تعالی جل جلاله مکانی دیگرست لطیف
 تر از مکان جبار تو و فوق مکان حق تعالی مکان
 نیست و نتواند بود و درین مکان نه خاک نه آب
 نه آتش و نه جان نه جدای در مکان
 آب نه خاکست نه باد نه آتش نه جان تو نه خدا
 در مکان باد نه خاکست نه آتش نه جان در مکان
 آتش نه خاکست نه آب نه باد نه جان نه خدای در مکان

مسئله اوله در ۱۹۱

جان نه خاکست نه باد نه آب نه آتش نه خدا
 با همه بی همه با همه آن همه در همه نزدیک و درین
 دل و از دل و جان نه جان و از نزدیک و دید
 از وی نشانه ای حاصل در دل از تو بی حاصل ای
 نزدیک تو متصل و ای دور و نه منفصل هر چه
 و نه آنم نکات جویم هر چه هست نشان تو است و
 ندانم نکات نشان تو فریاد از نزدیک تو دوری
 بیده فریاد از جمال با جمال تو و کوری بیده فریاد از
 جان فریاد از ندای تو یاد اگر کسی و آتش که مکان را که
 اثبات کردی در این بود لایزال که تو بودی با حق
 تعالی هر چه تو بودی نیست قائم دیگر اثبات کردن
 که تو بودی و اگر تو بودی هر چه تو بودی با حق
 تو بودی در مخلوق محالست معلوم باشد که
 اثبات مکان متعین است جواب بی حلی حلو
 بردات و صفات تو در حلی جلاله در نسبت نه خلق
 بدات او فرود آید و نه ذات او هیچ مخلوق فرود آید
 اما کینونت حق در مکان نه بطریق حلو و بی حلی حلو
 بلکه هر طریقی که تو که کینونت روح با قالب جبر روح
 ذرات قالب محیط شود و هیچ ذره از قالب از حالی

مسئله اوله در ۱۹۲

و با هر ذره جمعت موجود است باز آنکه جلوه آنست
 پس همچنانکه روح با همه ذراتها قالب موجود است
 بجمعت بطول و عرض است و در حقیقت بذات بلکه در
 که لایق تفسیر تراست و با یکی و نفی او باشد چنانکه
 پیش از این بیان کردیم اگر کسی سوال کند گوید بدین دل
 قطعی روشن گشت که کرد و طبقه هفت آسمان و نیز
 بلکه در کل از زمین هیچ ذره از ذرات از ذات مقدس
 او در روحانی نیست با آنکه جلوه اشصال برود است
 ولیکن اندرون ما ازین معنی می رسد و از فواید آنست
 او بازمی جسد بسبب آنکه ازین لازم می آید که حق تعالی
 بذات مقدس باقی رها باشد چون حضور حق تعالی
 و غیر آن و نیز سخت شنيع و مستحکم است **جواب**
 این سوال را سه جواب گویم که در اینجا ه داشته و
 با حرمت گفتن فروعین باشد و از هر این خود بسیار
 گفت که ای فرزند خوک وای پرورنده خار و طاقت
 و آنچه بدین ماند و اگر جهان چیزها اجزا و گنبد
 آفرید یعنی که او هر چه چو گفت قوله تعالی و اذا عرضت
 فهو شقیب و الذی یستخیر یخسین حور من عرشا پر
 که هر که هست و زشتت اصانه بخود کرد و شفا که

خوش

زنگنه کتاب مال
 بکتاب شرح
 دیگر شوق
 کما حفظه الله

خوش و صفت اصانه بخود کرد و اگر چه بخاری
 تواند داد جز حق تعالی و آنچه صیغه باید ما صائب من
 من الله و ما اصائب فرستد فرستد که خدا
 از هر تریه شناخت صفت از عبارات و در دنیا
 و مکان از وی محین درین مسئله باید است و بی
 گفت و نشاید گفت **جواب دوم** گویم اتفاقا همه
 اهل اسلام است که همه انواع نجاسات و قاذورات
 حق تعالی و ما آفرید و آن دم که بهیچ در آن نجاست
 او نهد و جلالت و اعجاز او نیک میدارد و حفظ
 تعالی او معنی نیست این هر که می کند و هیچ نفسی
 مقدس و صفات عالی او نمی خورد پس چرا او است
 که خدا با او همه خود بود و از آن هیچ نفسی معاری
 بساحت قوس الوهیت او راه نیاید باز آنکه معلوم
 است که فعلی فاعل و صفت بی موصوف نباشد
 و هرگز نتواند بود **جواب سوم** و تحقیق اینست
 گویم ذرات حق تعالی و مکان او از اجزای آنست
 است که از اجزای او نیست و بعد معنی که میان حق تعالی
 است و میان مکان مخلوقات هزار بار جدا است که از بالا

عزیز ناحت التری بلکه تقدیر الکی هر سال عمر با
 و در هر نیمی از آن عمر به هر سال کام بود اگر کسی از آن
 چند آن از عرف تا نری از مکان همانیات بلکه از مکان
 روحانیات بکار حق نما تواند رسید بلکه رسیدن
 خود بدان محالست ابدالاتا چون بعد معنوی بدین
 صفت باشد قرب صورت جبرئیل دارد و این ا
 در مثال بگویم از این تقرب با افهام عوام مثال اول
 نور آفتاب که بیاک و بید و بویا و کینه یکسانند
 و در هر یک آنچه خاصیت اوست می افزاید و در آن
 بوی خوش مشک و غیره باکی آن افزون بود و در آن
 کند بوی و عفتونت مردار و پلیدی آن هیچ عیب
 و نقصان نبود **مثال دوم** روح که تصرف اجزای
 قالب است و زید که همه بدوست و آب همه او را
 از همه صحتی قالب هیچ خلل و نقصان نباهت و باکی
 راه نیاید بلکه اگر روح هزاران سال با قالب پلیدی صحت
 دارد همچنان پاک مطهر باشد که پس از آن بقا بود
 بی هیچ تفاوت دوستانه مخواهر که روح قرب چشم
 نورسد و نورهاست دوری مرابها از میوهی باهر

بن

من نزد بکر پایش پادشاهی تو و کامرانی و راحت
 و امن تو بیا بستن خود را خیال فاسد و در هر خطا
 و تسویل بجزان و موصی و یوانکال از من دوری
 محوی و از خیالات و تصورات بعد بهره درانی
 تا نزد ولت قرب محروم نشوی و از خلعت قبول تو
 من بهره مانی قرب من با قرار و تکار دیدن و با
 دیدن تو شکر دمن قریم اگر تو خواهی و اگر نه با تو اگر
 بینی و اگر نه از اقرار انکار تو مراد ایت و نقصان
 نباشد مقصود قربتت و غرض راحت روح تو
اگر سالی سوال کند که گمان اینست که بیان کردی
 الرحمن علی العرش استوی چیست **جواب** گویم
 که پادشاهی پادشاهان صورت نمود از چو پادشاه
 پادشاه پادشاهانست جل جلاله و پادشاهان
 صورت را در حال باشد یکی سرای حرم و دیدن
 پادشاهان در اینجا مخصوص باشد بجز پادشاه
 و خاصکیان او و دیگر بار که عام باشد که عبت
 اینجا بار دهند منظورمان اینجا در خواهند حاجت مند
 اینجا حاجت اعراض دارند از منکار من اینجا وظیفه

کندارد مشتاقان از دیدار پادشاه آنجا مقصود رسند
 نواختگان آنجا خلعت دهند بجز آنرا آنجا سیاحت
 فرمایند و علی الحار نظام مصالح مملکت و تربیت
 در ساری عام باشد نه در ساری خاص و چون این
 معلوم شد بد آنک هرگز رها فریش مرا هانها
 مالک الملوک است جل جلاله جز عجزنا و احسان
 حضرت عزت درین جایگاه بیادشاه توانند
 و جز خواص نبیا و اولیا اند در ذات آفرینش
 دید باز عرش مجید باریکاه عام است محتاجان آنجا
 حاجت برد آرند و مسلک در وقایع بدان جا صریح
 و اعمال بندگان آنجا عرض دهند مشتاقان آنجا دیدار
 یابند خلعت معتزلات از آنجا عرض دهند خلعت
 مقبولان از آنجا فرستند شفاوت مردودان آنجا
 دقیر رسند و علی الحمله و هر چه در کل مملکت رود از
 و سر و نفع و ضرر و حالگاه آن باریکاه عرش است
 راجع الیگاه این هم وقایع شناختن محض راحت و
 رحمت نامرکتگان ازین مجرب برهند و در رخ
 وقایع و حاجات نصد باریکاه کنند ازین سبب بود

کراکن

الرحمن علی العرش استوی فرمود لفظ استوی
 بدوام ظهور است بی احتجاب و مثال استوی حقیم
 بعرش انزه ترتیب افهام و المثل الاعلی جبار
 که استوی افتاب در نیم روز یکسان است و لکن
 محتاجان نوزها تمامت از نور و در وقت استوی
 بعرش و پس از استوی در قدس و نزاهت جل
 و کمال یکسان بود با استوی هیچ تغییر و تبدیلی در روزها
 الا آنکه نصیب محتاجان از وجود او بعد از استوی تمام
 شده استوی را بیان روشن تر از این نتواند بود و در
 آن جز ذوق و مشاهده نتوان رسید لکن صفت

فصل فی

الزبان فی معرفت کون فیکون قول مع و ما امر الساعه ال
 کلح البصر و قوله كما اعماره اذا اراد ان يقول لکن
 فیکون اعقاد اهل سنت و جماعت کنت که الله هالی
 مرید است بیک ارادت قدیم از لبر ادائات ما بینا
 و ارادت قدیم هر چه موجب نتوان بود و موجب ارادت
 که در حصول همه ارادات بد و مقرون بود در رنگ
 و معلوم است که چند ارادات از این جهت تعلیق
 ارادت بجزی حدوث لکن جز افضا کند نیز یکبار

ر

تعلق بقدم محالست مراد که لایا باید در وجود
 خرافه آمد تعلق ارادت موجب که در آن خواهد بود
 تو اند بود و نیز از موجودات جزئی هست که کثرت
 هزار سال موجود گشت و آن آسمان و زمین است
 سته ایام و آن تو با عدد یک لفظ سته است
 و جزئی هست که مجهول هزار سال موجود گشت
 آدم بود علیه السلام خیرت طینت در سید علی علیه السلام
 پس کن میگویند مجهول هزار سال چگونه بدید آید
 العصمة گویند ارادت موجب حصول مراد است اقتضا
 کند چنانکه گویند ارادت اقتضا کند چنانکه گویند ارادت
 چهار چیز دیگر بیاورد تا حصول مراد باها ارادت
 ناقص بیاورد و نقصان نفاذ ارادت از نقصان ارادت
 باشد و نقد است صفة الازلیة عن وصمة نقصان
 و سمة الحائز **اول** آنکه بر فوق ارادت باشد
 که و پیش **دوم** آنکه وقت مراد آنکه بدید آید
 که او خواهد نه کم و نه بیش **سوم** آنجا که خواهد
 بدید آید نه کم و نه بیش **چهارم** آنکه در ارادت
 بدید آید که او خواهد نه کم و نه بیش تقدیر کم
 را گفت که باش نفاذ وقت در میان مک و صلا بق

مجهول

و مجهول هزار سال خواست آفرید که او بود چنانکه
 خواست بخندان که خواست در آن وقت که خواست
 در آن جا که خواست از نقد بر بخلاف این بود
 آمدی بر خلاف امر کن میگویند بودی زیرا که اقتضا
 کن میگویند حق و آن بود که مجهول هزار سال موجود
 شود نه پیش و نه کم پس معلوم شد که حق تکلیف
 می آفرید ارادت موجب و امر کن میگویند می آفرید
 و خلاف از مراد است و امر کن میگویند است
 نه منافق قدم و ایجاد ارادت و نه منافق این
 میگویند است آری چنانکه بدان اصطلاح است
 و ای چنین بر خواهی آمد که هر چه ساقی و کما
 و مجهول است اما در هر چه معرفت بسی در همان
 نفاذ بلکه بخبر هر ها ساحل آن دروای بی مشتها
 و ساختن حقیقت کن میگویند برای اینست و
 این دعوی بطی آنست که حق تعالی میداند و ما
 از با الی واحد کلمه بالی که کار با یکیت یعنی کار
 روز قیامت که از یک چیز جمیع بشود و دیگر
 میگوید و ما اخر الساعه الکلیح بالبصر او هو اقرب
 ای او اقرب کار روز قیامت کم از یک چیز جمیع

1

و معلومست که در زنی روز قیامت بجاه هزار سال
 که فی بوم کان مقدار خیر الف شته بدانست که
 این بجاه هزار سال پیش خدای تعالی از یک چشم خیریت
 و شناختن و دانستن این سال را بر ساحت غامض بآست
 و اثبات آن طریق قیامت حج و بر این معتد است
 زیرا که جنه‌هاست در شناختن آن که جنه مشاهده است
 نتواند است اما اگر با یک و تسلیم تو لکن با آخر سخن
 روشن شود که جنه‌هاست که طریقی نقره بر این که
 و اکنون آمد بر این بنا بر ما بدانست که الله علیه که
 زمان سه نوع زمان جسمانیات و روحانیات
 و زمان حق تعالی اما نوع اول بر دو مرتبه است اول
 زمان جسمانیات که کیف است و آن زمان از حکم
 افلاک خیزد چنانکه در سال مرور و فردا در آن
 و گویای این زمان هم ماضی و مستقبل و حال معلوم است
 و درین زمان مصایقت و مزاحمت نادی نیست
 امروز نتوانست آمد و تا امروز بود فردا نتواند
 آمدن و اجتماع ایشان در یک زمان محالست **نوع**
دوم زمان جسمانیات لطیف است و آن زمان
 بر اینست هر چه در زمان کثیف درازست درین ^{زمان}

زیادتی

ازین

بروزی چندان کار سوزانید که بیاهی بلکه بسیار در
 زمان جسمانیات کثیف نتوان کرد چنانکه شنیده
 از سرعت کار حرف شیاطین و نیز فزونی در این
 بروزی چندان ببالند که فرزند آن آدمیان بدست
 ببالند سبب آنکه بالیدت در زمانی هست که اندک
 آن بسیار است و این زمان آن ماضی و مستقبل
 و حال است یعنی لایق این زمان زمان در آن
 که ماضی و مستقبل و احوال راست چنانکه حال است
 و ایشان در آن تصرف نتوانند کرد و ماضی و مستقبل
 و حال انسان آنست که در او مسائل آدمیان است و
 معنی بقرب است نه نزدیک برین چنانکه قیامت نتوان
 کرد اما ارباب بهمان مراد درین شک نیست و نباشد
نوع سیم زمان ارواح روحانیات و این زمان از
 بسیار است عرض از یک قسم حاصل آید بر این اختصاص
 کنیم و این زمان مددک است بدانکه هر چه در زمان
 چندان بسیار درازست در زمان مددک کوتاه و اندکست
 و بدانکه هزار سال آن زمان درین زمان کثیف است
 و هرگز در آن زمان کار نکند هزار سال درین زمان

بکفست بتواند کرد و درین زمان مضافت و ^{حجت}
 نیست هرگز از سال صادره درین زمان جمع تواند
 آمد و ^{معا} این جز از نیست و مستقبل اجزا نیست
 و این زمان بازل و این محیط نیست و نتواند بود
 که این متنهاییست و متنهایی است که محیط شود
 و یکی این زمان هم حق تعالی ^{مفهوم} که این است
 و نه مستقبل محیط است بازل و بدان از یکدیگر
 نداشتند اید که در این نگرانی هر طرفه ^{بدر} العین
 و اگر از کوه تا ^{بدر} این نگرانی از راه درین یکدیگر
 و این زمان را گذشتن و آمدن نیست تعدد و ^{بدر}
 را در آن راه نیست همچنان که مکان هم ^{بدر} یکست تا
 متعدد با این نیز یکست تعدد نپذیرد و هر ^{بدر}
 ذرها از پیش از در و نیست بلکه هر ذره ^{بدر}
 که کوفی که همه محلیت جز آن ذره نیست این زمان نیز
 یکست که تعدد نپذیرد با آنکه یکست که هر ^{بدر}
 از بل و در تا ابدی آخر تعدد ^{بدر} نتواند بود که این زمان
 با آن خط ^{بدر} حساب یابی که قبل او ^{بدر} نتوان گفت و نه بعد
 این زمان جز آن ^{بدر} محیط نیست حق تعالی درین زمان

نود

و تجزی سپند و برود شرح متعدده بر همه عقد و است
 نامتناهی عالم است یک علم نامتعدد بر همه عقد ^{بدر}
 نامتناهی و مرید است یک ارادت نامتعدد بر همه
 مرادات نامتناهی و ^{بدر} است یک شوقی نامتعدد
 بر همه مشیبت نامتناهی از اول بعثت ^{بدر} چون آن
 ظهور سرایب اسرار ^{بدر} محجوب کشته منکر قدم قرآن شد
 گفتند آنکس ^{بدر} موسی نبود و کوه طور نبود ^{بدر} چون آن
 حوت سفید که ^{بدر} فخلع نعلیک ^{بدر} از آن ^{بدر} اولاد گفتند
 طوری باز ^{بدر} آن سخن با بعد و گفتن سفر بود ^{بدر} کجا
 جز ^{بدر} کجا که او خردی نداشتند و ندانسته بودند ^{بدر}
 روحانیات هرگز ^{بدر} سفر نکرده بودند ^{بدر} شگفتی بدین ^{بدر}
 و ^{بدر} حلیه بدین باطلی راه ایما ^{بدر} ایشان نبرد و ^{بدر} مکن اگر
 از ^{بدر} مضیق زمان احساب ^{بدر} و تنگای عالم صورت
 بقدر ^{بدر} یک نفس باز ^{بدر} است بودند ^{بدر} و از ^{بدر} روز ^{بدر} جهان ^{بدر}
 زمان ^{بدر} روحانیات کرده بودند ^{بدر} بدستند ^{بدر} یک
 زمانی که ^{بدر} آن ^{بدر} ماضی ^{بدر} و مستقبل ^{بدر} نه ^{بدر} است ^{بدر} و ^{بدر} تعدد ^{بدر} و ^{بدر} تعدد
 نه ^{بدر} عدد ^{بدر} و از ^{بدر} او ^{بدر} بلکه ^{بدر} نظر ^{بدر} آن ^{بدر} است ^{بدر} موسی ^{بدر} عدد
 آنجا ^{بدر} موجود ^{بدر} باشد ^{بدر} و ^{بدر} او ^{بدر} چگونه ^{بدر} سخن ^{بدر} گوید ^{بدر} ^{بدر}
 این سخن ^{بدر} چه ^{بدر} است ^{بدر} تذکر ^{بدر} ما ^{بدر} اند ^{بدر} و ^{بدر} طالبان ^{بدر} حقایق ^{بدر} را

ازین سخن شهادت حاصل میاید دست در سخن
و جواب قلبی و مشاهدت سری و معانیات سری
 معلوم کرد اقامت تحت بران چراغ ذوق رسیده
 باشد و لیکن حکما از احوال سید عالم صلی الله علیه و آله
 حکایت کنیم که طالب مضعه را بست که میباید
 و آن است که سید عالم صلی الله علیه و آله در وصف معراج
 و در صحاح است که در وصف معراج که ارباب عبد الله
 بن عرف را دیدم خرافان در جو دهنست می نداشتند
 گفته هر اید بر آمدی گفت نتوانستیم نرسیدیم
 تا سحبهها بر روی فرسید که کوز کوز اسیر کرد ایندی
 چنین پیدا شد که آنرا بنوا هر دید آنرا معلوم شد که
 بویس را در حالتی که در سکههای موزید دیدن
 با آنکه آن حالت بد و سه هزار سال بوده است
 پیش از آنکه عبد الرحمن بن عرف را در حالتی که بعد از
 بخانه هزار سال خواهد بود دیدن و از سخن گفتن
 در عتانی تواند بود که هزار سال آمده با هزاران
 سال گذشته و هزاران سال گذشته در و حال
 باشد تا ما جوی احوال گذشته و آمده تعدد وقت
 او تواند بود پس چون روایت باشد که سید عالم صلی الله علیه و آله

ما بعد الرحمن

با بعد از آن سخن عرف سخن گوید در حالتی که بعد از
 بخانه هزار سال خواهد بود که مالمی حقیقه نجاری
 و آن حالت را از راه صورت زمان فلکی موجود
 چرا روایت باشد که یاد باشد ما الوجود را در زمان
 سخن گوید در حالت نبودن او در کوه طور سخن گوید
 و او را بیند و وجود او در راه صورت زمان فلکی
 در میان نه و امثال این از وقایع سید عالم صلی الله علیه و آله
 بسیار است و ذریک او مضعه را این در کف
 آنکه مقرر می گوید که معراج سید عالم در خواب بوده است
 نه در بیداری و اینها کلمات بدیهه سر گویند
 الا اعتقاد اهل سنت و جماعت است که معراج
 رسول صلی الله علیه و آله در بیداری بوده است
 بقالب نه بخاطر ویدین مجتهدان نقلی بسیار است
 اما این مختصر موضع ذکر آن نیست و اکنون نیز تسلیم
 که معراج بخواب بوده است عرض ما از اثبات
 روحانیات حاصل است چون در خواب گذشته
 و آمده در زمان ارواح روحانیات نتوان دیدن
 گذشته و آمده در آن وقت باشد بدانکه عامه خلق

را مطاوعانه زمان دست دهد و لیکن در خواب
 عقب این در فقر بر این معنی اشارت کنیم و بسیار
 خواص است دست دهد در بیداری و لیکن بخاطر
 موجودات را دست داد هر سر هم بعلت اصل
 این سخن چون همه موجودات که بود و هست و
 خواهد بود درین زمان که پان و ام لکن لغت نماید
 موجود باشند و این زمان در این موجود باشد بلکه
 بازل محیط باشد چنانکه پان کردی لازم آید
 که جمله موجودات در این موجود بوده باشد
 ازلی باشند قدری باشد و این عین مذهب
 فلاسفه و در هر پان باشد **جواب** این سوال
 عظیم واقع است جوابی دیگر عا مضم است اگر
 شنوی فهم کنی انشاء الله العزیز بدانکه در این
 زمان نه امر است و نه اید نه اولست و نه آخرت
 وجود موجودات در این اتحاد یکا می آن زمان
 می خیزد که بخیر است چنانکه بعد است و بخیر
 همان بعینه آخرت پس از این مبدان و نعمت از
 عالم زوین می آید بر آن همه بعینه ابدی

ازلی

ازلیت بیداری ابدیت یابی و این را پان شافی
 تر و شرح کافی تیوسیم انشاء الله تعالی بدانکه اثر
 کتاب این نصف زمان که از روز اول میخیزد
 است اثر را ابد بر قیامت و آن جاشنی صفت
 قدیم دارد و آنچه در وجود باشد وجود آن در عالم
 صورت و از زوال ابد لازم نیاید و مناشی است
 که در قصه معراج گفتیم که سید عالم صلوات الله علیه
 چون از سنگی مکان نرو نشد و از زوال ابد که
 مدیوم خلق است برتر آمد عبد الرحمن بن عوف را
 بدید و با او سخن گفت در حالت رفتن او دست
 در آن زمان بدید و کیفیت لازم نیاید که درین
 موجود باشند بلکه آن حال در آن زمان بعد از آنجا
 هزار سال در وجود خواهد آمد و این حالت در
 معراج سید عالم صلوات الله علیه را موجود بود و ما
 و همچنین کل انزلیش در آن زمان پان شاه و حق تعالی
 و ما را معدوم و قدم عالم از آن روی محاسن که بر ما
 ما تعلق دارد نه از آن روی که عالم حق بیا تعلق دارد
 و با الله التوفیق بدانکه اگر روح انسانی قوت کب

با قلع تربیت و ریاضت و متابعت صلوات بر نبوت تو
 کردن که قالب بر این ماں جسمانیات لطیف کشد
 نشانی آن باشد که روزی خندان کاروانند که در
 که بسا دیگری نتواند و آنچه شنیده باشی در تضرع
 که گویی مرا از بلوغ دهقان که بعد کنی و مبتلا شده بود
 ازین بندی بنشین هموار کرد و جل جلال آن بجای
 دیگر نقل کرد درین مقام بود محمد بن ابوالحسن خرقانی
 مرهم الله بها که گفت شب ما را بستند چه بود اعدا
 چون ما را بگرداند هنوز روی روی ما از ارض
 ما تر بودی و از ایدان ما کس هست که صد در
 یک ساعت همه صد بار همه قرآن حروف حروف
 و آیت آیت بر بخواند و این حال او را بارها افتاد
 است و اگر وقت روح نکال رسد تواند کرد که
 یک ساعت کار یکساله و صد ساله کند و قصه معراج
 سید عالم صلی الله علیه و سلم درین مقام بود که در
 یک ساعت از شب هر نواصی کمالات را میان بجان
 بر عرض کردند و بود هزار حدیث از حق تعالی
 عزوجل شنید چون باز آمد هنوز مکاشف بود

و اگر

و اگر کسی این را انکار کند مثل این حالت را در خواب
 انکار نتوان کرد و این در همه بخوان را باشد و مخلص
 چنانکه بخوابد بسیار مثلا که بر گشتان شد و اجازه
 خواست و هزار سال انجام ما بد هزار فرزند ما بد
 و هزار سال در یک ساعت گذشتی چه درین زمان
 نباشد که یاد کرد چه صورت پیدا و وقوع این
 حالت در دیداری هم رواست چنانکه در حکایت
 آمده است که یکی از اصحاب شیخ جنید مرهم الله
 بیکار در جلوه رفت تا غسل کند جامه بیرون کرد و در
 میان آب رفت و همه در دم رهندستان رفت
 آورد و خود را رهندستان در این مجاز خواست
 و سالها کسب انجام ما بد پس خود را در کاره درین
 آب انداخت خود را در جلوه دید و جامه خود را بجا
 گذاشت دست دید پر ز آمد و جامه در پر شنید
 و بخانه رفت اصحاب را دید که هنوز آیت نماز
 سے ساختند و روا بود که این واقعه نقلی بوده باشد
 نه قابل و نیز تواند بود که قالب بود که پادشاه عالم
 جل جلاله همه چیز را درست و آنچه در کلمات بود

شیده گلیفین روزی که آن راه طریقت بهر آنجا نفس
 پیش از زدن تو این فضیلت از روی عزت و قیمت
 فهم کرده باشی و آن حرف هست ولیکن صیقل آنست که
 رونده چون بدین مقام رسد در کیفیست هزار است
 طاعتت بتواند کرد این همه عجب و واقع است
 اما هرگز نتواند که هیچ آفریده بزمان حق تعالی
 و با این مطلع شود و ام الکتاب این زمانست
 و هر چه ما حقی از او بدست در و موجود است
 است و لوح محفوظ است چیزی اندکست از او بر
 بر لوح محفوظ مطلع است اما برایم الکتاب هم کس
 اطلاع ندارد جز حق تعالی شانه و آنچه در لوح محفوظ
 است محو و اثبات پذیرد بحواله ما نبیاء و شیب
 اشارت بدان است اما آنچه در این زمان ام الکتاب
 است تغییر بتبدیل را بد و راه نیست مابعد القول
 اشارت بدانست و حق تعالی درین زمان نیست و
 برین زمان و این زمان از الله بطریق اختصاص
 و شریف میگویند چنانکه است اند و یافته اند و روح
 اند و غیر آن چون این را نیک فهم کردی و بدانست

کتاب

کتابک و ششصد و نود و راه نیست و در بحال عبادت
 حق تعالی و تقدس امری و بدایت و دایره و بدایت
 و باقی و کلام او قدیست و از زنی و بدایت و دایره
 سخن او یکست که بعد دهنه پذیرد و از دل بخا و در
 و بدین از بهر آن راه باید یک حدیث مشکلم است
 بی انقطاع چون بدانی که جمله مکتوبات یک کن
 مکتوب ایجاد کرده است از آن کن میگویند ما نیز با
 محیط است چنانکه هر طریقه العین از روی نیست
 و از روی نیست و بدانیست که حق تعالی یک قدرت
 قادر است بر همه مخلوقات و یک نظر نامتحد
 و متعدد همه مرآت را از ازل تا ابد میسند و
 شرفی همه سعادت از ازل تا ابد میسند و یک یاد
 همه مرآت را از ازل تا ابد میسند و بدانیست که حق
 او نیز تقدم زمان است بدک تقدم زمان است
 اوست و آخریت او نیز از آخر زمانست بلکه آخر
 زمان از آخریت اوست اولیت و آخریت در صفت
 قدیم اوست و سابق و متاخری صفت قدیم او در
 همه ازمان روزی که اوست آخرست و هم ازل روزی

آخرت اولست و زمان احریت نامه در آید
اولست و زمان اولت گذشته آری چنانا اگر گفته
اندا از اسرار زمان و مکان قطره از دریای بی کران
و بسیار اسرار عزیز که با گفته بمباند و بسیار در شا
که با سفته بمباند سبب بی حوصلگی و محاصلی تو
نظم در امر مخفی یاد نمی آید که **قریبا** که فریادی
آرد که ای جوانمرد میدان که این بیان کتو شده آمد
کنید کج معرفت کرد دست تو دادم بلکه در خفا
بگردد که در کجاست در مشرقی بگذا که اسرار که گفته
سالت تا محب عزت محجاست درین روزگار تو
صحرای کت و درها کران ماهی که هزار سالست که
در قعر بحر عزت در بازار روزگار تو بمن بند عرض
فرستادند و اگر نخری باری محو و عمار و کفر از این
نعمت و امدار و این نکس که حال با این امانت
صبر این انا در مطلع این انوارست اگر خاک باری
نباشی خاک جفا روی او سپاس و روید کاننا از
رجا شده که بر بیت بگو ترا آن رجاسند توینا
و هر که در راه ازی مرده نشاندند اورا اندلی آن

اولزه

رونده کردند و نه بیچاری سوی علیین مرود
و مودی سبب ازی سوی بختین منغلط ای طوطی
اگر تو هر چه بدانی خود نیست بجای علم نیک شد
دیگر هر نیک شد کمال بر خود وقف سخن و در طلب
زیادت قدر می بینی منقلب که در خجانی از غلای
و پیوسته خبر عزیز خود بخوان که سید عالم صلی الله
علیه وسلم میفرماید ان العلم کعبه المکتوبه
بعلی الا لعلماء بالله فاذا انطقوا لم یکن علیهم الا اهل
القریبه بالله یعنی از جمله علی که با دنیا داده اند
علمیت که از عوام پوشیده است نه اندان علم را
جز با نایان بخدای چون ایشان از ان علم سخن گو
انکار یکدیگر بدینان جز مصلحت بخدای دست اگر
علمیه است که از استاد گیرند پس علم امیر المومنین
از خود خرمید هد لو شئت لا و قرنت سبعین بعلم
طیفسه فاحذ الكتاب از گرفت و اندر سهل بن
عبدالله نسنی رحمه الله میگوید کمال آیه من القرآن
سعون الفهم و ما بقی من لها از که توان گرفت آن
مادناه اعظم جلاله فی فریاد قل لو کان السجده
لکلمات ربی لتقد الحرف قبل ان تنفد کلمات ربی

ولو جنبنا علمه مدد ابرو چهل توار کرد و اگر چه علمت
 هر مدتی علم را در آن علم شکر کنی باید پس آنچه علمت
 عباس رحمة الله علیه میگوید لود کرت کم ما
 اعلم من نفسی هذه لرحمتی وفي رواية نقلت من
 كافر بعينه قوله تع الله الذي خلق سبع سموات ومن
 الارض مثلهن جوارحها و تابعين در آن علم ابرو
 شودند و آن عزیز و آن معنی غمز و کس از غایت
 و غموض به نزدیک افهام صحابه و تابعین که فرمود
 از که آموخت ای جوانمردان صفا و عقیده ای آخر از عهد
 در مسلمانان و سفیر و اطارت و حیض و وفا
 و طلاق چگونه محصور گشت ای عجب علم که بلیغیست
 بتوان آموخت علم بخوبی از اسلام و علم حساب محاسبان
 مسلمانان را بد که گفتگوی بالان کردی را مسلم بسیار
 علم راه خلافت اندکان کر مر و که کام بران در
 روی کام نهاد و در قمع عوارض نیز به با قضا ای کام
 برسد و در طلب قرب حضرت عزت روزگار را
 و مکار و کما مران در بازند تا در لطافت قولی
 در الحاد از پرده شوند و عمارت از روزگار هم
 این بود شعر **بسته از عهد و جد و عشق و طلب**

الکتاب

بر کبریا روز از آن شب چرا مسلم نداری یا پادشاه
 تعالی همگان راه روشن کرامت کناد و از اوقات
 و از نزاع شیطانگاه در لطفه وسعت و آفرین
 دعوات ان الحمد لله رب العالمین و صلی
 علی محمد و آله و صحبه

۱

۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 شکر فی نهایت و سپاس بی غایت ذائقه را که بسبب
 روح و روان از عشق چنین جبروت و عظمت عالم بدو
 منسوب و مشرف بود اینده است و صدی که طولی که
 را در فضای هوار او ادنی طائر که گز هاست و در
 پاک بر روان اینها کبار و اولیا، احیای خصوصاً
 سید اینها و صدنا صعباً محمد مصطفی و پیار آن
اما بعد سبب تحریر این کلمات را بی و زکوة
 مر و حافی آن بوده است که این ضعیف خواست
 تا این معرفت نفسی تعلق دارد و حکایتی احوال
 او از لذت و الم بعد از مفارقت بدن درین تمام
 کمتر چیزی که ای تقدیم در هر جا مر می گفته اند
 و کس که طالب این معنی بود مقصودش حاصل
 و اجتناب این ضعیف را تا این حضور بود بصیرت
 و این تعزیر بود جمیع کتب و محال مفصل و شرح
 تا طالبان را سانساز کرد و باقیه نوعی و سبب از روح در
 ابتدا بعد از کتب دیگر فضیلت انسان و اثبات اصل روح

ان

ان مقصود اول آنست که اصل و فرع انسان روح
 وی را بداند بداند که اصل وی چیست و فرع او چه
 و چه این کلمه انسان یعنی همه که در وی است و حیوان
 و روحانی نیست اما باقی قوت عاقله و ماده و
 جان که در موصوفش مفصل گفته آمد و حیوانی قوتی که
 بالاراده خوانند و سگ هر دو است و روحانی آنچه
 بد و ذکر فکرها صل شود و فکرش اصل است و
 فرعی معلوم شد اصلش چیست و همان نسبت
 الهی نسبت شعاع شمس است باقی و جان نفس
 حیوانی و غیر جانده است و وطن اصلی و مقام حقیقی
 او در جوار رحمت و دلیل برین معنی از قرآن حکیم
قدیم جان که فرموده یا ایها النفس المطمئنه ارجی الی
ربک لایضه مرضیه و رجوع با چیزی بعد از آن بود
 که در سابقه حضوری بوده باشد کسی که روح ناپایه
 باشد نشاید گفتن که با روح رجوع کن چون او معنی
 محقق گشت نور و شعور و شن که در کتب الوطن من النبی
 و حیوان اصل و شرف جان دانست طریق عقل است
 که اعتبار اصل باقی را نهاده فرع فانی را و تربیت جان

پاک کند نه غارت خانه خاک و غرض از ایجاد عالم است
 که این مسافر غریب را که جانش میخوای بویطن اصل
 تاریخ معرفت بحضارت حیثالت و تعلق بعلت
 جسم موصوفه و آثار و کبر در از سعادت سعیدی
 چنانکه قابل گوید جانان بفر بیستان جدیدین
 نه بمابلس باز آئی بزم عیبت قد رفیقان
 و مشایخ دین معنی یار کیم تا مدد در وطن جز با
 مثال آنست که ملک عظیم القدر بندگان خود را فر
 که در بیستان روید و هر یک میوه که آنحضرت را
 شاید با خود سپارید بندگان چون در بیستان شد
 هر کس را حظی در آمد جماعتی چون نزهت بیستان
 دیدند بدیدار و مغرور گشتند و رخت بدیخی بچسبیدند
 و بکلصل خود را در فرج دریاختند و اشارت ملوک
 را فراموش کردند چنانکه در قرآن فرموده و لا تفرحوا
بما آتینا من الله فانتم هم الغافلون
 و در حق از جماعت فرموده است اولئک الذین یترجون
الضلالة بالعدوی فما یحتملوا کما کان
 مهتدین بزخارف فانی از سعادت باقی محروم

جانان

چنانکه گویند بیستان این همه گفت با تمام زمینت
 که تو طفلی و جانم ز نیست این حکایت را که در
 بشقاوت ابدی مراضی شد نذر برای عمر و روزگار
 باقی را ترک کرده اند و کرده دیگر آتش که از تخمه
 که آنحضرت را نشاید است کردند و دست بدغل
 فصل اعتقادات باطل کشیدند که که تشبیه و تحسین
 از آن می آید چنانکه خدا را جسم و جسمانی اند
 معلم و ابدان ارواح را از جنین میوه بر کردند
 و این گروه با آن متاع که آنحضرت را نشاید که همه
 فرموده است که فرشته در آن خانه نرود که از آن خانه
 روی آید و کرده دیگر آتش که روی بسته ذاکر
 اموتک اند و درین بیستان فراموش کردند بلکه این
 بیستان ایشان را هیچ جسمی است نسبت با ایشان چنانکه
 فرموده الذین یسبحون الموضع و هیچ با درود یوار آن
 بیستان انجی نمیکند و در وطن چنانکه آنست
 برایشان غالب است از هر نعم تمام ابطا و ارواح
 را بران میوه معرفت و ادراک حقیقت استیا کردند
 و آنرا بر پیش صفت پوشانیدند و در حق آنحضرت

ربانی آورند و در حق این جماعت میفرماید
الذین انعم الله عليهم من النبيين والصديقين
الشهداء والصالحين و این کلمات سوره البقره
 حال آید چنین قومی باشند و بعد از این عرض
 کنیم در معرفت حقیقت نفس و آن مثل است بر دنیا
تخفه اول در پست مایه نماند به اندک بود
 نماند متولد می شود از عناصر اربعه و امتزاج
 عناصر اربعه با در عایت اعتدال است یا بعید است
 از اعتدال یا متوسط اگر بعید از اعتدال از آن معاد
 و نبات حاصل شود اگر قریب با اعتدال از آن
 انسان حاصل آید و اگر متوسط باشد از آن توسط
 میوز حاصل آید نظیر در کتف حکیم مطلق و قفا
 الوجود بحق که چون سازید اصول او از اصل
 من اجها سازید و آن مناج که بعید بود از اعتدال
 بدان در آن که بعید است از کمال و آخره قریب بود با
 بدان داد که قریب بود بکمال و آن مناج انسان است
 تا نفس با طقه ایشان سازد بر سبیل مجاز میگویند
 که نفس با طقه حقیقت در جسم حکونه ایشان سازد

لکن

لکن تعلیف دارد و مثال ایشان مناسب با آن
 است دارد **بیت** با مانده و همانه حباب از آن بد
 نه **تخفه دوم** در امور که همه حساب را از او بگذرد
 بدانند چه حال است در محل یاد حکم حال است چون
 نفس با طقه که او از حلو و غره است اما جان است
 که نوع حال است در محل و چون این معلوم شد که
 آنچه حال است چون در محل از آن کند او شعور
 باشد بدان یا نباشد اگر شعورش باشد بدان
 اثر و فعل کند بر یک ترتیب کند یا بر ترتیب مختلف
 اگر بر یک ترتیب کند آن نفس فکری گویند زیرا که
 حرکت او یک حرکت است مستدیر و او حرکت
 باراده کند چنانکه بعد از این گفته شود چون
 حرکت کند شعورش باشد و این از آن قبیل است
 که در محل نیست اما در حکم محل است و اگر در جهات
 مختلف کند نفس حیوانی است و اگر فعل و اثر او
 که از صادر شود بی شعور بود یا حرکت بر کیفیت
 کند یا بر جهات مختلف اگر بر یک جهت کند آنرا
 نفس طبیعی میخوانند و اگر بر جهات مختلف کند آنرا
 نفس نباتی گویند زیرا که شاخ درخت میل میکند

و پنج میل بزیر او کشد که کوه شد اگر چه در زمینش
 مشرک اند و لکن در عاید محال فائده و نفس را
 قوت ساید که گویند و صورت خوانند اما قوت
 برای آن خوانند که افعال از او بدید می آید و صورت
 برای آن نفس خوانند که بسبب اصابت نفس اند
 صورت فعل صادر میشود و کمال برای آن خوانند
 که از جنس خویش ممتاز است و چون خواهیم کرد
 نفس کیم گویند نفس نبات کمال و است هر چه طبیعی
 آلی را که در حیوة است بقوة و کمال و لاخر آن
 از کمالی و طبیعی جز از است از صاعی و لی ما
 عنایه حالک و آری یاد و است از آن روی که غایب
 و حرکت بارادی و حقا و ادراک معقولات حاصل
 و نفس انسانی است که افعال است با اختیار عقل
 باید معقولات را در صفتها تخریج کند و نفس حیوانی
 ادراک چیزی کند و ساده را بارادیت بخاند و نفس
 نباتی را سه قوتست زیرا که عاقلست با حفظ ذات
 با حفظ کمال ذات با تولید مثل است او را عاقله
 خوانند و دوم را ماهیه سوم را مولد و عاقله را
 خادم است جاذبه و ماسکه و هاضمه و

دوم

و مغیره و فعل جاذبه است که چیزها را جذب کند یعنی
 بخوبی کشد و ماسکه است که آنچه جاذبه بخورد
 باشد و نکه دارد و هاضمه است که هضم کند یعنی بلان
 و در افسانست که آنچه از شیات مانده بود دفع کند
 و مغیره است که از حال بحال بگرداند او قوت
 ناصیه باشد و جاذبه تنها مایه اند چون عاقله با
 اجل فرود آید **تخف سوم** در حوس عشر و قوی
 نفس حیوانی مدد که کل نفس را طبع است مایه کوز
 مدد که عسوست ظاهر بود و آن حوس چکانه است
 او را حس بر است و آن بواسطه انطباع صورت
 مرفی است در هر طریقت جلیدی و آنرا حس
 او را حس است حس دوم مقابله جسم مرفی حس مرفی
 جسم سماوی و از اینجا است روزی که بسیار باشد
 چیزها را نتوان دید دوم حس سمعت حیواناتها
 شود که صوت که از زمین فارع و مفرح بر وز آید
 او را حس است صوت شود و آن با سماع برسانند
 و سمع آنرا در بیاید سوم وقت و آن مذوقات
 را در بیاید بواسطه عصب که مفرق است بر سطح

و طریقت غلب که از زین نواب می زاید و شرط او آنست
 که او را طبع نباشد الا همین چیزها را آن طبعند انداخته
 اگر صرفاً غلب بود همه چیزها را تلخ بیند چه از هضم
 است و آن نیز چنان بود که هر چه تلخ بود چیزی کز بوی
 دارد و متکلیف شود سوختن آن جسم و آن بوی را حل
 شود و بهر آنی رساند که در قوتش باشد و از آنجا
 می باشد بجهتی که در قوتش اندک که در مقدار ^{است} ^{عست}
 بجز قوت لمس است و آن قوتش موجود است در ^{جمله}
 اعضا و بدن و بدن حرارت و برده است و بیوست ^{صلابت}
 و پدید و غلاست و خشونت در یابد و جزو باطن ^{عقله} ^{عقله}
 است زیرا که اگر درک صورت حس است این ^{عقله}
 مشرک گویند و اگر فقط صورت حس است از حیث
 گویند و اگر درک معانی است که متعلق است بحس
 بامدکست بحسب یا حافظ این معانی اولاً و هم گویند
 و در دم را حافظ و اگر قوتش تصرف عقل کند یا هم
 اگر تصرف عقل کند مفکر خوانند و اگر هم کند تخمیل
 خوانند و محل حس مشرک اول مقدمه ^{عقله} ^{عقله} است
 و محل خیال خرم مقدمه اولست و محل وهم و سطره ^{عقله} ^{عقله}

و این

و این مواضع بدان سبب نامند که چون یکی از ^{عقله}
 دستها در آن قوت بخند آید **خفته چهار مرتبه** در ^{عقله}
 محرکه اختیاری را در مرکب در جمله بدن و آن است
 هکاه که در ضال صورت چیزی بداید آید از اطلب
 گویند و قوت سهواً آنست که چیزهای نافع را بجز
 کشد همچنانک کسی معارف الهی و مباحث ^{عقله}
 حاصل کند چون نافعست در حیات مایه ^{معاد}
 اخروی و باطن او نافع بود چنانک جماعتی ^{عقله}
 آن دارند که این اعتقاد ایشان نافع است ^{عقله}
 ظنی باشد فایده و خیال باطل ما از بطن خود
 نافع می پدید آید و قوت غفصه آنست که دفع ^{عقله}
 کند از خود و آن چیز شاید که در نفس خود مضر ^{عقله}
 همچنانک کس را از خود دور کند که این بحقیقت
 مضرست و گاه بود که صابر بود نسبت باطن او ^{عقله}
 ظن بود که غسل صابریست مرقوعی را و از آن ^{عقله}
 کند باشد که آن صابری باشد و چون این دو ^{عقله}
 تشنه و عطشی یا فکری عقل یا خیال ضعیف قوت
 محرکه را حرکت دهند از آن داعیه و شوقی حرکت

بید شود و آن صورت نوری خوانند و حرکت و باطن نیز
 گویند و از وجود این حرکت لازم نیاید و بعد از آن
 قوی بید شود که عقل را و تار را در حرکت آورد
 را حرکت و فاعله خوانند و از وجود او حرکت لازم
 آید **تفه پنجم** در درجات نفس انسانی نفس
 انسانی را دو قوت است یکی عملی و دیگری نظری
 و حکمت آنست که نفسی که از حاصل آید مادر
 نظری معرفت حق و مادر قوت عملی معجز
 و مؤت نظری بهر قسم منقسم می شود و از آن نوع
 یا مجرد است از ماده یا محتاج ماده است اگر مجرد
 اگر مجرد است آن علم الهی است و علم نفس عملی است
 و اگر محتاج ماده است با ماده معین است یا غیر معین
 اگر معین نیست آنرا علم ریاضی گویند و اگر معین است
 آنرا علم طبیعی خوانند و علم عملی نیز سه قسم میشود
 یا بتدبیر صلاح کار خود و اهل و مدینه و تعلق دارد
 یا تعلق بصلاح خود تنها دارد او حکمت متد
 دوم حکمت منزلی است سوم راه حکمت خلق گویند
 اما علم آنست که تدبیر بدن کند و نظری آنست که

بواسطه آن نفس را طقه عقل بفعل شود و این چهار
 مرتبه است اول آنست که نفس حال باشد از علم
 لیکن استعداد آن باشد که علوم را در آن کند و این
 را عقل هیولانی گویند مرتبه دوم آنست که در آن
 اولیای کند و بواسطه او نظری کسب کند و این
 را عقل ملکه گویند چنانکه کوف عالم متغیر است و
 متغیر است ممکن است اما آنچه کوف عالم متغیر است
 اولی باشد و آنچه کوفی که هر متغیر که هست ممکن است
 اولی باشد و نتیجه که کوفی بهر امر ممکن است نظری
 است مرتبه سوم و این را شرح آنست که علم معقول
 را که خواهد در یابد و مرتبه چهارم را عقل
 مستفاد گویند و عقل مستفاد آنست که حاصل معقول
 را حاضر یابد در ذهن او و مستحق معقولان بود
 و این آخرین است انسانی است و این مرتبه سخن
 اولیای اعیان و انبیاء کما یرا نباشد و انتقال در
 بنظر یا بطریق حد و وسط طلبد و عقب بر خود کشد
 و بعد از آن مطلوب رسد و یا جدا وسط را بکشد
 حاصل کند اول را که گویند دوم را حدس **تفه**

ششم در نزول و صعودش بدانکه وجود ابتدا کرد
 از اشرف بفریفت یعنی از واجب الوجود عقل ^{صفا}
 شد چنانکه فرموده است او احوالک الله العقل
 بعد از آن نفوس بعد از آن بهیولی رسید جنس
 تری استیاست و قابل اجسام است و پس با نفسی
 و از بنای حیوانی و از حیوانی با نباتی و از آنجا
 باز صعود کرد بمقل هیولانی و از عقل هیولانی
 بمقل بالملکه و از عقل بالملکه بمقل بالفعل و از
 بالفعل بمقل متفاد و از آن اخر مرتبه خوانند
 بعد از آن عالم ملکوت بعد از آن حضرت الهی ابتدا
 از اشرف کرد و آنها باز با نفس رسید چنانکه قابل
 گوید **رباعی** جاناس و تو نمونده پر کاریم سر کج
 در کوزه ایم یک تن داریم چون نطق نهادیم درین
 دایره با تا آخر کار سر بهم باز پریم و این حکمتی است
 از حکمتها عجیب و غریب و بدیع باری تعالی که این
 این حالت بودی هرگز از حق خدای تبارک و تعالی
 و فرستگان راستوانی که هر چه در آن عالم است این
 مستردین عالم متعلق و سببی هست و آنچه این عالم

بسی

نسبت ما بین عالم تحت حیوان است و این همچو طفلی است
 و کاملترین موجودات که درین عالم است و او را آن
 عالم مشاهده می هست آدمی است و بدین سبب او را علم
 کوچک می خوانند و بکار حیوانی عالم روحانی و جسمانی
 هم زده اند و نموداری مختصر با هم آورده و کلام هم
 برین معنی مالمقت سزدهم آیاتنا فی الآفاق
 و فی انفسهم حتی یبین لهم انه الحق و این سخن که
 ان الله اعلم الخاق آید علی صورتی که هر چند در متن
 است درین باب بجا که آنک از این عالم اجزای عالم
 بیوسته است و آنچه این را شرح بسیار است در
 مختصر پیش ازین نقل می کند **تخفه هفتم** در دنیا
 آنک نفسی است و او را با بدن تعلقی جانیست
 که گاهی از بدن منفعل شود و گاهی در بدن ^{مفعل}
 و اما میان آنک نفسی است ضروری است
 زیرا که هر کس اندک بصورت عقل که نفسی حقیقت
 او یکی است و اما میان آنک از بدن منفعل شود
 که چون کسی را فرج عظیم رسد یا غضب عظیم آن اثر
 ماری نماید تا جنانکه اگر در خواب رود همان ^{فرج}

و غضب را مشاهده کند و از اجاست که مشایخ نظر
 مردم را ضعیف کنند از استیفا لذات حس و شهوات
 تا اثر آن در نفس شرح نکرد و همچنین مریدان
 نادر ذکر و ذکر و افعال خیر را زمت کنند تا آثار
 نیک و اخلاق حمید در نفس بنشیند و این است
 که اشارت فرموده است و الباقیات الصالحات
 و در اصطلاح مشایخ طریقت این را علم بتدبیر
 گویند یعنی اخلاق مذموم و محموم را مبدل کند
 و اما سایر آنکه آثاری از نفس بندن فرومی
 آید چنانکه رقی عا سقان حضرت احقری ^{لهان} و
 جمال صمدی را از جناب عزت چیزی بخاطر آید
 نهر از نشد و باشد که موی برایت نام ایشان
 راست بایستد و این که هنوز در مقام تکوین ^{شد} با
 و بعالم ممکن نرسیده باشد و نفس ایشان دور
 است یکی سوی عالم علوی تا نشده میگذرد
 علوی و از اینجا است که در کمال میکند و یکی سوی
 دیگر سوی عالم سفلی تا از اجابت نپویدن میکند
 که الت اوست و از ره مشایخ است او سفلی است

ادرا

اورالتی داده اند مخصوص بدان عالم و از قوت نظر
 است و از ره تصبیح او بدین اورالتی دیگر داده
 تا بدان الت بکالی رسد و این قوت عمل است
تخته هشتم روحانی و قوت تخته روحانی که نفس
 میخوانند نه حلیست و نه جسمی و برین در تل بسیار
 دلیل اول آنکه صورت معقول که در نفس ناطقه انشا
 حاصل میشود که است و قسمت پذیر نیست و اگر
 کند که او منقسم شود و تقییل باشد نه معقول پس چون
 منقسم نشود حلول در جسمی بود امر بهر آنکه جسم
 پذیر است و ممکن نیست که قسمت پذیر در قسمت پذیر
 حلول کند زیرا که از تقییل محال تقسام حال لازم آید
 و صورت معقول قسمت پذیر بود و آنچه قسمت پذیر
 معقول کلی ساید بلکه محیل و جزوی بود پس هر
 شد که نفس حس و جسمی نیست زیرا که انشا در
 ذات خود نمیکند پس گویند که در آن خود یا بواسطه
 حواس ظاهر میکنند یا بواسطه حواس باطن و این هر دو
 قسم باطل است زیرا که انسان وقتی حوز را در می آید
 که این هر دو حواس عا سبی باشند پذیر آن در
 بذات خود کنند نه بجز و دلیل سوم نفس مجرد است

۱

انسانه بدانک هر چه جسمی است به او اشارت تو کرد
خواه داخل باشد در بدن و خواه خارج از بدن و اما
انچه داخل است در بدن چون در دماغ و کبر و کبر
خارج است چون استخوان و زمین و انچه میگوید مغایر
این باشد که ذکر کرده شد و نفس هرگز او نبود پس
او جسم نبود و اگر جسم بود باید مجموع بدن بود و در
بعضی بدن و علی التقدیر بی انقسام محل انقسام و
لازم آید و بدین معنی که نفس جسم و جسم نیست قرآن
بمان تا طقت و فرموده که نفس سواه و نفخه منزه
و در حق صبح فرموده و روح منزه و ظاهر است که لا
نوع بشر بوده است و در آیتی دیگر فرموده است
احصنت فرجهن من غیر ذوات و انجای
دیگر صیغه و این اندر نور السموات و الارض مثل نور
آب و غیر علی السلام فرموده است اینست عند
دین و در بعضی و سقی و فرموده است الروح لا
و محالست که نزد خدای تعالی جسمها بتوانست
یا راضی خدای مع باشد و او یزید رحمة الله علیه فرموده
انسلخت فرج الدی فزالت فلان و کجا دیگر فرموده است
تیسر ذلی جبت لانا و در آن وقت که بر او رس

کدر

کند و چون متصور است بر او کرد نذکنت حبالا
از احوال واحد **شعر** اقتلوت با بقای ان فی تنوع
حیوت و حیوات فی حماقت و حماقت فی حیوت و این
دو بیت نزدیکتر است باین معنی **شعر** هیکن
الجسم نورانی الصبیر صمدی الروح در بیان علیم
عاد بالروح الی اربابا بقی الهیکل فی التراب صبر
و در حجابی فرموده است دو قصه لی فکان قراب
فوسین اوادی و این همدیتهای احاطت طوط است
بر اندک لطفه را بی و تحفه روحانی که نفس مخفی است
نحسبت و نه جسم **تخفه نهم** در بیان آنکه
نفس مزاج نیست زیرا که نفس میل بزیر میکند و مزاج
میل سوی زیر و نیز مزاج انسان متاخر است
از اجتماع اجزای نفس و نفس انسان مقدم است
بر اجزای بدن انسان و علت اجزاست و نفس
نا طقه شعله شمع لاهوت است و بر تو نور جبریت
و منزه است از آن که در مزاج باشد ادر ماده
منقطع شود و یا جسم باشد و چون معلوم شد که
نیست پس نه جای و بی مکان باشد و نه داخل عالم

خارج عالم و نه متصل باشد عالم و نه منفصل از عالم
 و باشد که جماعتی که متباعد دارند چون باشد چیزی
 معجز در خروج جسم است و چون او جسم باشد
 نه داخل بود و نه خارج زیرا که جایز بود که کسی گوید
 که چرا بر نفس باشد و نه شیء و اگر قائل بود
 که نفس با طقه بیجا و بی مکان است پس شکر لازم
 آید پاره ناری و نفس جوایب گوید که اشتراک در
 وصف شیئی اقتضای اتحاد در ماهیت نگندان
 نبینی که آب و هوا بر این اندر دانک هر دو است
 نبیند و با هم لازم نیاید که حقیقت ایشان هر دو
 یکی باشند و چون معلوم شد که جسم و جسم نیست
 بدانکه نسبت او با حضرت عزت شرف است
 چنانکه حق تعالی فرموده است فاذا سويت و نجت
 ذیه فروجی ففعلوا للساحدين این با اصابت
 و در این سخن دیگر نیست چه خوش گهت آن
 شاعر عارف **تو بیتی و رای هر دو جهان**
 حکم و در خود نمیدانی جماعتی پیدا شدند که معنی
 این با ملکیت است و بدانند که مرتضی باشند و

باز

باشند میان ملک و روح ناطق هر دو ملک
 حق اند و اگر چه بخواهند که را بچند فرمودند
 ملکیت بودی بایستی که بچند جسم کردند پس با
 که معنی این اصناف چیزی دیگر است و بشرط خلق
 از معرفت سر ریاضی عاقل اندا زانت که همه چیز
 روی بتربیت جسم و جسمها نهاده اند در حصول
 لذات حسی جسمانی که اند جان که گوید
بیت مرغی که خیره را در آینه لال مقارند
 خورد ارد هم سال بزبان مگویند که مقارن
 و احادیث نوری ایمان داریم و حقیقت ایمان
 ندارند جبراری که مینویسد ایما مولود و اورد
منته و از فتنه خدای کردن طریق عقل است
 علم السلام مفرط بد حب الدنيا را در کل خطبه و
 مفرط فاید که دنیا فتنه فاعرها و لاعرها این
 کسی که قول خدا در رسول شنیده باشد او را از
 اگاهی بود عجب آنکه آن قوم عمر صالح کنند در
 وستان و دینه و غیره و ندانند که از چه و سر
 کسی بپتوار زد استند و روح خود را بتعلق از

ملوک کرده است و بدان سبب از حضرت العجوة
 شده است و این کس که به اعتبار خدا رود و در راه او
 حاضر حق است باین چیزها مکتد و مملو شود میکند
 و فرموده است فاعتبر بالأولی الامر فلاح بائنه
 انفس که نفس شریف خود را از وسیع علاج حق حساب
 و عوایق هیولان بست و جاگسار شد انفس
 نفس خود را در محن احسان محبوس کند و کوری
 خود در غایت راضی گشت و این کس که آمدن
 داشت که بعد از معارفند بدین پیاورد جانان
 حق بها فرموده فرکان فوله اعلمی و هو فی الآخرة علی
 و اصل سبب و سبب فرموده فرموده نوفقه عرف
 ربه و هر که خود را ندانست خدا را ندانست خاک
 آن نفس که از حساست طبع نبات یافت و با وجود
 پوست و هر که عاقل باشد و در کمال نفس گوشت
شعر با ایدام الحسیر که سعی بخود منته انظرب الرج
مما یدیه عنتره علیک بالنفس تکمل مصالها
 فانت بالنفس لا بالجسم انسان و چون علم از معرفت
 نفسا و مخزن طایفی انسانی روی تربیت او آورواکن

در افشای ستروح پیش ازین مخلص غمناک بود
 چه از همام از دریافت آن عاجز است و خوش گشت
 که ز همت آب و گل هوئی بانو حروف و کفتمی هنر
 درویش عارفان که ستروح دانسته اند در یافتند
 روی جان از عالم آب و گل تا فترت وین بان حاصل
س کی باشد کاین نفس بپروانم در باغ الهی
 اشیا سازم و این بیت هر یکی از رویش روان
 گفته است **رباعی** امروز همه در نفس تنگ وجود
 مشتاق بوی عالم از رنگ وجود صدحده سکر
 در عدم پیش بدم تا با باز رهد نام فراننگ وجود
 فرخ کسی که بای از انز قید آب و گل بهیاند و طوط
 جانان در جبه جبروت بنیاند و دست همت بگوید
 فشانده و بقیس نه حاصل وصالها باطل نانی
 و نیز بل مغرور ز کرد جهان که آن بزرگ گفته است
رباعی ای ماه فناده نود رفید و بال ز بهار
 مخواه انجور هست و بال دنیا هم در دست تصا
 دانی چیست دستا چه که نفس آن هست خیال
تفه **دهم** در بیان آنکه نفس عقل است و عاقل

و معقول و چون دانسته که نفس مجرد که هست از عقل
 و عاقل است و معقول زیرا که هر که چیزی در یابد
 مثلا اگر کسی عقل را در یابد و در یابد که عقل را
 در یافت است پس ذات معلوم باشد و فی الجمله اولی
 چیزی کند برهنگامی که هر چه مجرد است از ماده
 او عقل است زیرا که چون نفس و عقل را در ادراک
 کردی هر دو مقارن معنی معقول باشد و چون
 معقول شد با چیزی پس مقارن آن چیز باشد و معنی
 آن چیز نیست الا مقارنه است در وجود پس گوئیم
 مقارن معقول یا از لوازم ماهیت مجرد است یا آن
 لوازم حصول است در قوت عاقله و الا لازم آید
 امکان مقارنه بعد از امکان حصول مقارنه باشد
 که از لوازم ماهیت مجرد است و چون جوهر عاقله
 مجرد و قائم باشد بنفس خود و مانعی نبود از این
 بقصد آن نماید باشد که در ارضی کند از مقارنه
 ذات جوهر مجرد و سایر باشد از علق هیولانی
 بر و تخلف نباشد که صورت عقلی مقارن شود و در
 همین این مقارن امکان آن بود که عاقل ذات خود

شود

شود بصورت **تخلف یا زدهم** بدانکه نفس را
 حادث است بحیثیوت بدن زیرا که اگر نفس از بدن
 موجود نباشد یا متکثر باشد یا واحد و نشاید که متکثر
 باشد زیرا که تکثر بی محال بود و پیش از بدن
 امتیاز نسبت صفات است و صفات بواسطه بدن
 و اما اطلاع آنکه متحد نیست زیرا که اگر جمله بدن را
 یک شئی باشد لازم آید که آنکه باید اندک بهم
 دارند و در عالمیت جمله انسان متساوی باشد
 و چنین نیست و اگر جانک آن یکی منقسم شود
 و هر بدن را از این جوهری باشد پس لازم آید
 که جمیع بدن در پیش بیان که هم که نفس جسم و جان
 نیست پس نفس حادث باشد بحیثیوت بدن و در
 تنزیه هم ماده است یعنی از این ذکر کرده شد
 و آنکه دیگر باطن است برین معنی فارسی
الیهما روحا و در جای دیگر فرموده است فاشاناً
خلقا از بعد از ذکر ترکیب و بعد نفس با طقه است
 که او جوهر است غیر جسم از اشیا او آن بود که ادراک
 معقولات و قوت کند در احیاء و در نورست

انوار حق سبحانه و تعالی و قائل است در بی موضع و مکان
 و بیان آنکه انتقال نفس از بدن ببدن دیگر بحال
 از جهت آنکه مزاج را استعدادات قبول نفس حاصل
 شد واجب باشد که بر قدر استعداد مزاج نفس از
 حضرت الهی بواسطه عقل فعال برویا بین شود پس
 آن نفس دیگر بطریق مزاج بد و نقل کند لازم آید
 که بدن را در نفس بود و این محالست و اما لازم آید
 که جسم حادث باشد از فیض عقل فعال در
 آنکه نفس مفضل شود بعقل فعال و از اینجا معقول
 در یابد بدانکه چون کسی مورخ و بی محسوب
 ادراک کند و یاز فراموش کند چوب بیاد آورد کنیم
 آن صورت مخزن و روح در قوت جسم که بنا از آن
 حافظ بیاد آورد و همچنین صورت معقول کلی
 که ادراک کرد چو فراموش شد چوب بیاد آورد
 نشان بد که گویم آن صورت کلی مخزن بود در قوی
 جسمانی زیرا که معقولات بدان طریق بود که نفس
 بعقل فعال پیوندد که جمله معقولات نزد وی ^{حضرت} حاضر
 و این معقول از اینجا حاصل کرد در بی آورد و هر کرا

این علم

این ملک شود روزی از عالم ملکوت بر دل او کشاد
 گردد و همیشگی ملائکه شود همچنان که آن عارف گفت
 تو فرشته شوی از جهل کنی زنی آنکه بیک
 تو دست که گشتت بد ریج اطلس و چون این معنی
 معلوم شد بد آنکه هر که در کوی و فضا معنی معقول
 ادراک کند و یاز فراموش کرده باشد اینجا حاصل
 کرده باشد اینجا حاصل کند و بیاد آورد زیرا که این معنی
 را که ادراک کرده بود جسم و جسم ادراک کرده
 بلکه ادراک کرده بود وقتی که مجرد از بدن بود
 چون تعلق با بدن ساحت و علائق جسم که در ^{نهای} هر
 جسم است متغیر شده بود بواسطه آن فراموش شده
 بود و چون بدان که محاب بود از ^{نفس} اینجا بر چیز و
 را دانسته که بعد از بدن باقیست و عقل فعال که
 نفس است هر باقیست پس اینجهان معنی معقول
 کس کرده بود هر باقی باشد و این سبب از ^{عقل} لایق
 که در کتابها مورخ باشد صریح کرده شد تا اخلاف
 که بعد از آنها باشند و طالب حق باشند این معنی ^{اشان}
 آسان باشد **تفسیر دوازدهم** بدانکه نفس آسان

و استفاده است از محسوسات خارجی کلیات و جزوات
 و معانی مشترک و معانی خاص و کلیات و جزویات
 و مساسات و احادیث و تواتر پس بدین است ^{نفس}
 را در تحصیل آنچه گفته شد و چون معتولات کلی در
 باید مستغنی شود از بدین در آن اوقات و چون
 مقصود حاصل کند بدن را ترک کند و نفس انسانی ^{نفس}
 است از عقل و اعمال و نفس در حالت اول عقل ^{نفس}
 است که در عقل باشد بر قوت ندره عقل و عقل
 فعال است از جمله و صوره عقل منور شود نور عقل
 فعال همچنانکه نور آفتاب بر مبررات اشراق کند
 با صوره آنچه بقوه بود بفعل آید پس عقل هر قدر ^{نفس}
 لموع عقل فعال عقل کرد بفعل و نفس انسانی را
 استعداد آن هست که از نفوس سماوی و جواهر
 عقلی علم قبول کند از جهت آنکه از حجاب نفوس با
 جواهر هیچ حجاب نیست و حجابی هست از جانب نفس
 انسانی است بواسطه بدن و هر که که حجاب از
 بدن انسانی بر خیزد نفس متصل شود ^{نفس}
 و سعادت ابدی باید نفس انسانی شریف بود اگر

نفس

نفس اماره را مطیع نفس مطمئنه و جواس را زبون
 و معتور نفس کرد اند و بسبب این غرض است که هر کس
 تا در حال بیداری و بر آن زمان علم حجاب حاصل شود
 که در بیداری در خواب بود **تخته سپیدم** در اجساد
 مقیبات که از دیوانگان حاصل می شود سبب آنست که
 مزاج در ماغ انسانی از حال طبیعی متغیر می شود
 و بدین سبب ایشان بر معنیات اطلاع می افتد
 و از عیب خبر می دهند و آنچه دل است برین معنی
 مجرب و ضایع است اما تجربه آنست که ما بسیار ^{نفس}
 دیدیم که بدین صفت موسوم می گردند و در میان
 عوام مشهور است که جمعی مسایخ را که امان بود
 است و اما قیاس بدین صفت است تفضیل و اجالی
 اما اجالی آنست که در حال نوم که سقوط قوت است
 و ضعف ادراک معنیات حاصل می شود بطریق ^{نفس}
 که در حال بیداری و قوت این معنی حاصل می شود
 و اما بر تفضیلی آنست که عقل عارف عالم است ^{نفس}
 جزویات و کلیات پس چون نفس انسانی متصل شود
 به عقول معارف و با نفوس سماوی متفق شود
 چیزها و مقدمات که در عقل و نفس مرتسم شود و ^{نفس}

ادراک معنیات حاصل شود **تخفہ چہارم** و درین
 اندک نفس بعد از بدی باقی باقی بعد از بدی نفس مجرد است
 از بدن و جسم و جسمانیست پس بدی از بدی چون الی یوم
 و از عدم آلت انجالت از ان ارست لازم بیاید پس
 نفس باقی باشد بقا عقلش و آن عقل معارف است
 و نفس بعد از معارفه عاقل باشد و معقول زیرا که قابل
 معقولات نفس است و فاعل عقل فعال بواسطه همین
 که از حضرت العیون بدی رسد اگر قافی گوید شرط آنکه
 معقولات هر نفس بدن است و ارست که آلت
 نفس است در ادراک معقولات جوایب گویند اگر آلت
 بدن بودی بایستی که چون آلت را کندنی و کلامی
 حاصل باشد نفس نیز کلامی بدی شدنی و بیخوبین
 است زیرا که بعد از چهل سال بدی که آلت است
 بدی و نفس قوت گیرد و در ادراک معقولات بعد از
 چهل سال قوی تر باشد پس در است شد که نفس
 بعد از بدی باقی باشد **تخفہ پنجم** در بیان آنکه
 نفس بعد از معارفه بدی و بیای سعادت و بقا
 نفس به اکثر است نفوس مردم در قوت نظری جز
 قوت است یکی اندک نفسانی موصوف بود بهایست

حق که از دلیل و برهان کسب کند در ورا آنکه موصوف
 بود با اعتقاد حق در مکتب از برهان الی طریق تقلید
 آنرا قبول کرده باشد دیگر مصنف باشد بقا باطل
 و اخلاق بد دیگر آنکه نفس حالی باشد از جهل
 و با این همه اگر خدای تعالی انسان را با در قوت نظری
 با در قوت عملی اگر در قوت نظری اقتدار قسم بدی
 متصل شود مقلد و جاهل و آخره حالی باشد از
 عقائد و این هر سه مشرک اند در حکم و این حکمت
 نظری است و بقضا که از طریق نفس است چیزی
 توان کرد چنانکه گفته شد ها انجیز از طریق عمل
 است و آن تعلق جسم و جسمانیات در ذات انجیز
 توان کردن و آن تعلقات بقا قوت منقطع شود
 و نفس مستعد متول گردد و بقضا که از جهت
 نظری و اعتقاد بدی از دنیا که قضا میاید آنرا
 انزالت نتوان کردن و عذاب آن بدی سبب بدی
 میاید آنرا که آنکس که اعتقاد بدی در نفس وی نیست
 چنانکه اعتقاد جمعیت واجب الوجود بقا اعتقاد
 اعتقاد او را وقت وقت حاصل شده باشد که او را بدی
 سوئی بوده باشد بعد از ان این اعتقاد کرده و چون

نفس این اعتقاد قبول کرد بعد از معادرت که در این ^{نفس}
 باقی باشد و حال حاصل نتوان کرد ان الا با بدنه ^{نفس}
 آن عزیز گفت من آنست تا بجای برسی تو آنست
 بن سوی کجا شاید رفت و چون آنست بدی باطل شود
 دائما شوقش باقی باشد و امکان وصلش نباشد بعدا
 جهت آن عزیز عظیم بود و محلد و از نجاست گفته
 است السلافة اذ فی الخلاص فرغنا ندر فی ^{نفس}
 کمال قوت نظری علوم الهی کس کرده باشد ^{نفس}
 را بر بها نفسی حاصل کرده و دنیا را ترک کرده و ^{نفس}
 باشد از علاقی جسمی نقل کند بنویسم عقاب و روح
 ایشان سعادت و لذت باشد که از زبان شرح ^{نفس}
 کرد و این خوشیها و لذتها عالم جسمی است ^{نفس}
 پس آنچه در وقت بکار باستی اما بی مصلحت ^{نفس}
 و وجود نظام بدین سبب حاصل است و از نجاست
 که باقی نمانده است و از اریست ^{نفس}
 و ملکا کبر و جای دیگر فرود است ^{نفس}
 ما خلقی لفرقة اعین و بعمره علی سلم ^{نفس}
 ما لعین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب ^{نفس}
 و نفس که این قوت حاصل باشد شاید که پیش از معاد

صورتی باید و از نجاست که هر کس که در علوم عقول ^{نفس}
 و نفس را از شکر جوایز برهاند و سمع را با استماع ^{نفس}
 مستغزل و بصیرت مطالعه جمال معشوق متعلق ^{نفس}
 و محو لطیف آتش کند البتة و لذت عظیم از ^{نفس}
 ملکوت و قدس جبروت حاصل شود ^{نفس}
شانزدهم در بی نفوس البها که ساده و پاک
 باشد چو نفوس اطفال و نفوس بالهها از علوم
 که ایشان معادرت از ابدان ندر ادراک لذت
 دینه ادراک الم باشد از بهر آنکه ایشان علت
 لذت و علت الم باشد که کل آنکه با آن عالم ^{نفس}
 دارند و نه بالین عالم و از نجاست که سهول ^{نفس}
 اکثر اهل الجنة ^{نفس} و در حق اطفال این جماعت ^{نفس}
 که نفوس اطفال این الجنة و البها العائنه که نایاب
 و ساده باشد از جهت آنکه از عالم روحا عاقل ^{نفس}
 و در اشرف نبود معشوق آید که در ازان عالم
 حاذیه باشد معشوق چو از معادرت باشد ^{نفس}
 باشد و بدان سبب در عالم بمباید و در کلام مجید ^{نفس}
 و لوتوف از المومنون تا کسوار و رسم عند ^{نفس}
 انصاف از بر خیزد و ازان المخلص یابد و لذت ^{نفس}

بدسد و قرآن مجید بر همه منتهی تا طاعت و از منکم
 الا وادها کان علی تک حتماً نقیضاً الا بقره
 حاقی میفوید ان الله لا یفران یشکره و یعبد
 مادون ذلك لمن یشار و شکر باشد که وحد
 ادیعین بدانند و در آن شک و شبهتی باشد و سر
 این سخن دلیل است بر آنکه در عذاب مجلد
 امانت که با پاک و اتمام ازین معارف کند
 او را دو عالم باشد یکی از جهت بدن و دیگری از جهت
 نفس و اگر آن الم که از جهت بدنت بخیزد و اما
 که از جهت نفس است دلایمانند و هرگز نرسد
 و در قرآنیم این آیت آمده است و مطابق
 این معنی است و اما الذین شکوا ظنی النار
خالدین فیها ما دامت السموات و الارض
الانما شاریک ان ربکم فعال ما یبید ^{همه} _{بیر}
 عاقلان واجب باشد که روی بر اربع الهی آرند
 و دست معارف حکمی زنند و ازین حالت کفر
 کرده شد برینند که فلا اقرامت فریادرسی بها
 و امروز ترک این مردار را لطیعت بگویند و
 عالی ترازان دارند که در تحصیل خاک و سنگ

بجز بریند الا انی ضرورت باشد و این روزی
 که انجا ازین عالم عاقبت می باشد بعینت شمرند این
 جوهر علوی را بدین بزرگی و شرفی که بوداده اند
 او را علم و عمل بدی جز فرشتگان نباشند و سعادت
 در حضرت سرمدی می توان یافت جز از بیت ابو بصیر
 میکنی و او را بدی و هر خوبی و سبکی رسا امر بهر خودی
 و پوششی که و جانی که روزی خدا عاقبت بنی این
 مجاره را در سعادت ابدانگی مردار و روری
 بکار آن جهات او چنانکه فرزند روز قیامت او را
 ندانمی باشد و جان روح را این معنی حاصل می
 که فکفنا عنک عظامک فیه کر الیوم حدیث
 اگر قیامی گوید چون هر چه واقع می شود بهیضا
 و قد رست بر عذاب عقابیند هر است حوا
 گویم که حق تعالی صرف در ملک خود میکند و
 که صرف در ملک خود میکند ظالم نباشد و در عا
 گویند و ظالم آن باشند که تصرف در ملک دیگری
 و نیز گویم نفسی از عذاب خود است بر اسطر
 ازین که گفته است از هیات و اخلاق و همه
 چنانکه چهار که او سبب در صحت جزها زبان

بسیار بوده باشد در زمان ماضی **تخفه بندگان**
 در کیفیت مجازات و کرامات چون قوه نفسانی
 در قوه نظری و قسم علی بن ابی طالبی و شایخی که
 بقول نقلی این صورت معقولات را از عقلها
 و صورت جزو بایات از نفس قلمی بر جزو نیست
 اکنون سخن در آثار طبیعی گوئیم که اصل معجز است و بنا
 است گوئیم در نفس انسانی صورتی بدیدار
 باشد که از آن صورت اثری طبیعی در بدن پیدا
 شود از حرارت و تغیر لون بدیدارید و صورت شبیهی
 بکند که صورتی خاص را انتشاری بود طبیعی است
 که از جهت نفس است و اگر چه بدان معارفه از بدن
 بدیدار می آید پس ممکن بود که چون نفس آدمی در
 شرف بقایت کمال رسد در عناصر تا بکند از باد
 و باران و آثار هوا عجیب در هوا پیدا آید و اگر هلاک
 شود خواهد صاعقه و زلزله و اسباب آن بدیدارید
 و نیز در حیوانات و نباتات و عبادات از نفس و عقل
 فعال بدیدارید که مثل آن از معهود نیست و در
 این راه نیز از شرح دهیم بدانکه موجودات که
 در عالم عناصر بدیدارید آید از وجود حاصل میشود یکی

از

از هیولای یکی از صورت و هیولای زمین عالم است و
 صورت از آن عالم و اهل صور در هر خبر درین عالم
 نبود و نگاه در وجود صورت از اهل صور باقیست
 حسب امتزاج و استعداد دنیا بیجا بایات حیوانک
 مثلا بحال صورت باران و برف و تکرک بدیدارید و ما
 نبات و حیوان که صورت نبات بدیدارید و بسیاری
 از حیوان هستند که چون ماده ایشان قوه صور
 یافت و مستعدند در زمان موجود می آید و چون
 المساعده نیست اکنون گوئیم که نفوس قدسی می آید و در
 کمال در قوت و صرف تا از حد و در رسد که یاد کردیم
 پیش مجاورت و شدت اتصال با عالم ملکوتی آید
 و بعضی اثرها با آن مانند کرد تا آن قوت فاعلی که
 در ایشانست در آن نفوس نیز بدیدارید و قوت
 انفعالی خود در بدن ذات حاصل میشود تا باقیست
 ایشان آن صورت از هیولی برود و صورتی دیگر
 آید و این آثار طبیعی است که گفته شد درین عالم ظاهر
 گردد و بوجود ایشان بیجا جزو اصحمت و نظام
 بدیدارید و ظاهر و مشا و شرا جزو کرد در این اصلی است

و قانونی مردانست معجز است بر اولیای با او که
صاحب بصیرت تا مملکت جدید جز در یک مملکت
و تائید دعاهم از حجابست و یکی از احوال مستند است
با خواست باری تعالی و فیض او غنی است اما فیض
با هماده رسد و انگاه فیضی اعمالی زمان بود
آیه دلیل است اتمام امره اذ الرادشیا ان یقول له
کن فیکون و این سبیل است که وقت دعاست
با تمام دارند **تحقیق بر مذهب** در بیان آنکه وجود
موجودیت در عالم چون از دعاهم ادعی را با زبانی
میان احوالات میزگرند پس هر شخصی را حاجت مند
دیگری کرد آید بصاعهات بدنی و اگر بایک شخص
ناشندها کلیمه او را در عالم ضرورت بدلی خویش
کنند نه تنها ممکن نشدی بی معاوضت دیگری از
جنبه خویش و در هر نیفتادی مثلا اگر جانانک این
شخص از بهر دیگری نام برد دیگری از بهر اولت
بختی راست کند و دیگر از بهر اولت نام بختی را
کنه و دیگر از بهر او دیگر در هر آورد و با جماع و معا
و مشارکت جمله بر نظام بود پس بی اجتماع حاجت مند

بشر

بشرها و عقد مدینه و بیام نمودن بشر با مصلحت
انچه در ولایت نگار آید چون نظام بدین سبب حاصل
آید حاره شود از خود ایشان و بقای نوع او مشارکت
اسباب خیر و مشارکت تمام فی سدا لاینت و عالت
و عدل کثری بضرورت می بابت که این سنت و عدل
میتا خلق مستقیم شود بر حاجت اشخاص که بد است
خویش یا بی هم از جنبه خویش و جنبه آدم تا
این سنت میا خلق بستند و ظاهر وجود و با راستی
هو کند پس بوجود این شخص حاجت بدین باشد
که بوجود ضرورت چشم و موی او و تغییر زینت
و سرخی زینت و چون حکمت الهی و قضا است
جان تقدیر کرد که بوجود این جنبه شخص در
عالم آید تراند پس گویند که وجود این شخص در
ضرورت است و او را فضیله است که دیگر اشخاص را
و معجزات صادران که دیگران عاجز باشند و او
دهنده است از احوال غیب از بر صانع واحد قادر
عالم خالق فاعل علم سر و علامت او است و واجب
جاست که این صانع و طاعت دارند و بندگی کنند

و بر آنچه که صاحب معنونه است و از نزدیکی آماج
 بواسطه ششکان که او را جبرئیل خوانند و روح الهی
 گویند جبرئیل آمده است در عبادات دیگر عبادت
 کبریا و از آن او را شرح پادشاه تقدس و عبادت
 این بنده خیر می آید و او را در دانستن قاصد دانند
 از بهر آنکه این تصور که در عالم است در علم او نیست
 حکم آنکه کفر نیست و سبب اوست و چون در علم
 اسباب واقف بود در حال صیبا اولی که واقف شد
 و قاصد علم ما سبب آنست که ما در وجود می کفر می آید آن
 وجود اسباب بدست آید و علم او بخلاف اینست که
 اسباب و سبب است با خود وجود از دست پس از عبادت
 و صیبر و تقاسم با علم او و کمال حقیقت بود در جهان
 او راست و بهترین موجودات این عالم سبب آنست
 مشاهده بر ششکان آدمی است و بهترین سخن
 مرسلان اندا و العزم بفرماست علی السلام و حاله
 النبیین از بهر آنست **تخفه نوزدهم** بدانکه آنچه
 خلاصه و لایحه حکمت انوار علم نفس درین کتاب
 بیان کرده اند و از عهد نبویان تا این ساعت هیچ

ازین

بندگی از محققان حکما در علم حکمت و اندیشه اند که
 اسرار بویلا افکار و غرض اندرین تفسیر و ترویج نفس
 در اصول علم الهی است که اسرار الهی را عکس و تکرار
 و در سخن جنیب گفت که اسرار صوفیها عن الایمان
 و در سخن حکما می آید که افشا اسرار یونیه کفر و کیم
 اسرار طالمس جان گفتراست که جان و کفری
 که حکمت الهی که مسطور و مکتوب نبودی از کفر
 نفس ندی اما مظهر آنکه استعدا در صفت عمل حاصل
 بودی و این اشاعت و اذاعت در میان استعداد
 و با اهلان و بریلین اما من داعی حکم طالبان بود
 و از دیگر کتاب که در معرفت نفس اختصار در فهم
 و نیز برکنده کرده بودند کسی بود واقف می بود
 بودن و محرومی مانند بنده ضعیف این کتاب
 از هر جا جمع کن تا الحوائج که بعد از ما باشد ازین
 بهره مند گردند و ما را بدعا یاد آید ربنا الغفرنا
 و اخواننا الذین سفوا بالایمان و لا تجعل قلوبنا غیبا
 علا للذین آمنوا ربنا انک ارحم
 الراحمین

حسین مطهری
 تصحیح و ترمیم
 تصحیح و ترمیم
 تصحیح و ترمیم

بسم الله الرحمن الرحيم
 شکر و سپاس آن خدای که بخشنده عقل جانست و بدو
 آفریده زمین و آسمان و درود بر محمد و مصطفی علیه السلام
 و السلام که حضرت انبیا و نبی آخر الزمانست و بر صاحب کمال
 و یاران او **اما بعد** این کلمه خداست در صدد بیان
 که با تمام سخن وستی از دوستان و برادران برادران
 خرد پنداره است انشاء الله تعالی بر وفق مراد و در
کلمه اول هر چه موجود است اگر در وجود کمال
 وجود محتاج هیچ چیز نیست بلکه وجود کمال وجود
 او از ذات خود است آن واجب الوجود است تعالی
 و تقدس و بدانکه وجود کمال وجود درین موضع
 هر دو یکست از جهت آنکه در ذات او هیچ کمترین
 و اگر در وجود محتاج چیزی بود اما در کمال وجود محتاج
 هیچ نبود آن عقلست از جهت آنکه وجود کمال و تعالی
 وجودست بلکه وجود او خود کامل و تمام است
 و اگر در وجود کمال وجود محتاج است آن نفس است
 که وجود او در اصل فطرت کمال است و اگر در وجود
 محتاجت لکن وجود او را کمال نیست نه نظریه و نه

الکتاب

الکتاب فی آن جهت و کمال بخشنده و قدرت و ارادت
 و خیره میخوانیم **سیر** بدانکه واجب الوجود ارادت
 و اولی و اثرش وجود او علت و سبب جمله وجود است
 و جمله موجودات در وجود او باین وجود کمال وجود
 محتاجند بوی و عقل اول در وجود محتاجت اما
 در کمال وجود محتاج نیست و نفس در وجود و کمال
 وجود محتاجت اما در وجود محتاج واجب الوجود
 و در کمال وجود او را آنچه باید تا بدانکه کمال کند
 و آن حیوانات و آلات جسمانی **کلمه دوم** هر چه
 موجود است یا در وجود موقوف هیچ چیز نیست
 واجب الوجود است و یا موقوفست بر چیزی دیگر
 و آن ممکن الوجود است و ممکن الوجود باقی است
 نفس خود یعنی وجود او تبع وجود دیگر نیست
 و آن جوهرست و یا قائله نیست بذات خود بلکه
 قیام او بچیزی دیگر است و آن عرض است و جوهر
 شیخ است زیرا که با مجرد است از ماده و از عقل است
 و یا مجرد نیست از ماده یا صرف میبکند در ماده یا
 نمیکند اگر صرف می کند در ماده آن نفس است
 و اگر صرف نمیکند یا محال است و آن هیول است و

حالت و آن صورت است و یا هر یک است از
هر دو آن جهت و اما عرض نه است اول که
بعضی چند معنی آن بود و قسم است یکی کم متصل است
و آن با طول است و پس و آنرا خط خوانند و با طول
و عرض است با هم و آنرا سطح خوانند و با طول و عرض
و عمق است با هم آنرا اجسام خوانند و در دم که مفصل است
و این عدد است و آن باز جهت یافتند و در دم که است
بعضی چون یکی و آن یا کیفیات نفسا و آن ادراک در ^{نفس} ~~دماغ~~
و ادراک با ادراک کلیات است و آن علم و فن و جهل
و یا ادراک جزئیات است و آن سخاوت و ^{صفا} ~~صفا~~
و مذوقات و مشغولت و مبهت است ^{صرا} اما ^{نفس} ~~نفس~~
و ارادت و مشغولت و نفرت تمام شود و یا کیفیات
نفسا است و آن اعراض محسوس است اما محسوس
بقوت بنیاد روحی و تاریکی و رنگها کونا کونست
و محسوس بقوت شنوایی حرف صوت است و اما
محسوس بقوت ذوق طعم است و آن نه است ^{محسوس}
بقوت بوایی خوش و ناخوش است و محسوس
بقوت لمس گرمی و سردی و نرمی خشنگی و سبکی
و سنگینی سختی و نرمی و سوسو این است یعنی

بودن

بودن چیزی در جای دیگر و هر چند در یک زمان در دو ^{مکان}
و در چند در یک مکان پس هر چیزی که در مکان باشد
حصرا و در زمان دوم در مکان دوم حرکت خود ^{نشد}
و در مکان اول سکون و در جوهر که در یک مکان یا ^{شد}
اکثر در یک مکان سیومی کجدا قتران خوانند و
سیومی کجدا اجتماع گویند چهارم متی است یعنی
بودن چیزی در زمانی جا تا که بودن موسی ^م
در زمانی و بودن عیسی در زمان دیگر بحکم
اصافقت یعنی بودن چیزی بنسبت با چیزی دیگر
جانک بالا و زیر و پیر و شمس این ^{بفعل} ~~بفعل~~ آ
بعضی از کردن چیزی و هفتقران ^{بفعل} ~~بفعل~~ است و آن
موصوف شده محسوس چیزی بود جا تا که چیزی
پرسید و آن چیز پرسیده میشود پرسیدن را آن ^{بفعل}
گویند و پرسیده شد را آن ^{بفعل} ~~بفعل~~ گویند و هفتقر
ملک است و آن کرد بر آن چیزی بود هر چیزی
جانک بحر محیط و حرکت محاط نقل که جانک
پراهن و انگشتری و تعلیم و ^{بفعل} ~~بفعل~~ و آن
بدید آمدن نسبت اجزا چیزی است با چیزی دیگر

یا باطن خود چنانک ایستاد و نشین اینست
 جمله عملات و حکما این را معقولات مقرر کنند
 بدانکه عقل ده است نه عقول افلاک نه کاینکه
 حسب هر فلکی یکی اثبات کرده اند در عقل فعال
 است و آن عقل اخیر است که نفس انسان را تفریق
 و نسبت او با نفس انسانی نسبت آفتاب با قمر
 با صوره یعنی همچنانکه آفتاب چون بر اجسام نافته
 شود الراء دیده شود همچین جوت از این عقل
 بر مختصات و موثوقا و محفوظات و اولیات و
 بدیهیات نافته شود علوم و معارف مدرک گردد
 و ذاتی و عرضی است نه شود **کلمه سوم** جسم
 یا سبط است یا مرکب و سبط آن بود که در اجسام
 مختلف بدیده ماده نبود و مرکب آن بود که در اجسام
 مختلف بدیده ماده بود مانند نباتات و حیوانات
 و معادن و جسم سبط یا جلی است و از افلاک
 و کواکب است و با سبط و آنست که عناصر چهارگانه است
 است معادن و نبات و حیوان و حکما افلاک
 و کواکب با خوانند و عناصر چهارگانه را اموات

خوانند

خوانند و حرکتی است که از اجزای اولی و ترتیب افلاک
 نه کاینکه چنین است اول قسمت از جهت آنکه اول
 کواکب را می پویشاند و هیچ کواکبی او را پویشاند
 سایر زمین پس او را پویشاند او را پویشاند و عطارد
 مانوق خود را می پویشاند بر گفتند او هر فلک
 دوم بود و همچنین عطارد زهره را می پویشاند
 و زهره را دیده اند مانند حالی بر روی آفتاب
 بر گفتند آفتاب بر فلک چهارم است و بالذات
 مریخ و بالای مریخ در فلک البروج که باقی کواکب
 بر اجزای اثبات کرده اند بالای فلک نرجه است
 این هشت فلک برین ترتیب اثبات کرده اند
 و گفتند در درجه بیست و هفت و عطارد و زهره
 و آفتاب در درجه بیست و هفت و مریخ در یک سال و پیمرو
 در دو و نوزده سال و نرجه در یک و فلک البروج
 سی و شش هزار سال پس آن فلک که از اجزای افلاک
 و کواکب در شبان روزی دور می گردند شاید
 که در اندرون اجزای افلاک باشد زیرا که حرکتی صغیر
 مریخی که چندین هزار بار بیشتر از او بود شایع

می نمود پس گفتند باید که جمله افلاک باشد و آن
 اعظم است و آنرا فلک اطلس خوانند و بر او هیچ کس
 ایستاده نکرده نیستند اما ترتیب عناصر چنانست که
 زیر جمله عناصر است زیرا که بر سر آب قرار میگیرد
 و هوای بالای آب است از آن جهت که نه هوای زیر
 قرار گیرد و نه آبی بر او قرار گیرد و آتش که بر بالای
 هواست زیرا که شعله آتش روی بر بالا دارد
 و شهاب بر بالای هواستند **کلمه چهارم** هیچ
 جسم عظیمی از فلک اعظم نیست و صاحبش نیست آنرا
 عرش خوانند است و رب العرش العظیم و او جلده
 افلاک از مشرق بسوی مغرب بگرداند و از
 سوی مشرق برود در شب از روز و در اوج کل خوانند
 و مرکز او مرکز عالم خوانند و زمین بجای مرکز
 اوست و جلال جسام عالم در این روت او مانند در
 حایه در حایه حایه و اوجی با طاق است و جنبش او
 و دیگر افلاک بطبع نیست که از بطبع بودی بایستی
 که بر سر سبک او و بر نقطه که برسد از آن معارقت
 میکند پس باید که با باران باشد و ارادت و ^{کرو}

باید

باید که از برای سفلیات میباشد که اشرف از برای
 مجنبت و همچنین جمله افلاک پس باید که حرکت خود
 ایشان از برای امر کلی و معشوق علیه باشد
 پس باید که ایشان را نفس با طغنه و عقل باشد و نفس
 فلک نفس کل خوانند و لوح محفوظ خوانند از جهت
 هر چه بود و هست و باشد او را معلوم و مصور است
 و عقل او را عقل کل خوانند و قلم الهی اوست
 و اول چیزی است که باری تعالی آفریده است
 پس واسطه جنانک بنمیزد میفرماید او را ماخلق
 الله العلم و حای دیگر گفت اول ماخلق الله العقل
 پس اگر قلم و عقل هر دو یک چیز باشد لایزم آید که
 چیز اول باشد و این محال است و گفته اند امر
 الهی میباشد بیداست و عقل او میباشد فلهذا
 میباشد به حرف و کتابت است و جز این فلک باقی
 افلاک همه از مشرق مغرب می گردند **کلمه پنجم**
 اشارت فرست با آنکه افلاک جمله می با طغنه اند
 باید که معلوم کرد که عناصر چهارگونگی هیچ یک
 ند از برای جهت آنکه آتش در رعایت گرمی است
 و هوای در رعایت تری و آب در رعایت سردی و خاک

در غایت خشکی و ایشان از غایت اعتدال دورند
 و حیوة در کجا فرود آید که اول اعتدال باشد پس چون
 اقلدک بگردش معاع کواکب عامر چهار کونین را با هم
 بسند و آن سماع و حرارت در وی قرار گیرد و او
 پرورش می دهد تا روح نبات از او هبل صورت عقل
 فعال است بواسطه فیض الهی بقول کند و چون اعتدال
 زیادت شود روح نبات که نزدیک بود بحیوان بقول
 کند چنانکه رحمت خرم که بخند چیز حیوان مانده
 و اگر اعتدال زیادت شود روح حوالی بقول کند اول
 حوالی بدید آید نیک ناقص باشد چنانکه کسها
 نرسید که بعضی آنست که جز حس لمسند از بعضی آنست
 که حیال ندارد تا حیوان رسد که در کجاست نزدیک
 بود بانسان چون اعتدال زیادت شود چنانکه طبیعت
 حقیق نزدیک گردد و جواز شود که نزدیک بود بقند
 فلک روح حاکمی بقول کند و این روح در بلاد
 و کجاست مختلف است تا جماعتی حیوان باشند
 که طبیعت ایشان نزدیک بود به طبیعت حیوان غیر
 ناطق و جماعتی چنان شوند که فیض اول بواسطه قبول
 کنند و اینجا صد و معانی هم پیوند و سلسله روحها

کرم

سرمه آید و خلق هم پیوندند و هوای علم
 بد آنک در صدای اول مرتبه عقل است و آن عقل
 فلک اولست تا نفوس بگو عقل فعال در دم بر
 نفس است و آن نفس فلک اولست تا نفوس بگو فلک
 و سوم مرتبه هیولی است و از هوس فلک اول
 تا هیولی عامر چهار مرتبه صورت است و آن
 صورت فلک اولست تا صورت عامر و پنجم
 مرتبه حس است و آن حس فلک اولست تا حس
 عامر چهار کونین مرتبه معادن است و صورت
 مرکبات و اول ترکیبات ترکیبی بود که زود منحل
 کرد و بسیاری نمائند چنانکه ترکیب ابرها و آب
 و شهاب و آنرا از علوی گویند دوم ترکیب
 که مدتی بماند اما حیوة و نموندارد و آن ترکیب
 معدنی است چنانکه زرد نقره و زینق و کبریت
 و سوم ترکیبی باشد که او را منور تولید مثل باشد
 او را الحیوة ندارد و از نباتات و چهار مرتبه
 که نفوس حیات و صور دارد و آن انسانست و اینها
 معادن است و صدقه المتهی است و همه چیزها

ظاهر خود را بجاست که گفته اند **والله عز وجل**
 وسعیر عم لغت کنت نبیا و آدم رب العالمین
 وانا اولهم خلیفة و آخرهم بعثنا **کلمه ششم** باید
 آدمی را در قوت است یکی قوت ادراک و دوم
 قوت تحریک اگر سوی جذب منفعت بود آنرا **سود**
 خوانند و اگر سوی دفع مفرت بود آنرا **خوار**
 و اما قوت ادراک بر دو قسم است یکی ادراک ظاهر
 و آن پنج است پنا و خوف و یوایی و ذوق
 و سود و دوم ادراک باطن و آن هم **سود**
 را حس مشترک خوانند و آن قوت است در مقدر
 دماغ نهاده اند و محسوسات همچو کانه در روی **سود**
 آنکه مدراک کند و او را حس مشترک برای آن
 خوانند که مشترک است میان طریقت و **سود**
 ظاهر و صورتی در روی منطبق نکرد محسوس نشود
 زیرا که در چشم صورت دریا بند صورت از آن **سود**
 دریا که در حد حاصل کرد و همان صورت در حد **سود**
 حاصل کرد پس اگر این هر دو صورت در حس **سود**
 با هم نرسند و متحد نشوند و همچنین در قوت **سود**

دانی

و اینجا چینی دراز است که لایق این مختصر نیست دوم
 خیال و او که در این مورتهاست که حس مشترک
 درمی باید و اویشا به خزینه حس مشترک است که **سود**
 او را ادراک نیست بلکه حفظ است و پس و چون
 چیزی از به عیاش شود صورت آن چیز در روی
 میاند و اگر نه چیزی بودی و در صورتی که **سود**
 ندید ندی بدانست که او را باید بگردید است **سود**
 و هر است و او را معاد را معانی کند از **سود**
 که در حیا است چنانکه بره کوسند شفقت **سود**
 ادراک کند سوری او که برزد و دشمنی او در **سود**
 و از او بگریزد و این قوت بی عقل است در **سود**
 عین باطن و چهارم حافظ است و او که در **سود**
 این معانیست که و هر دریا بنده است و او را **سود**
 نیست بلکه عیاش به خزینه است و هر **سود**
 متغیله و او قوت است که از معانی را با هم **سود**
 و او را که در هر استعمال کند متغیله خوانند و اگر **سود**
 استعمال کند مفکره **کلمه هفتم** بدانند عقل **سود**
 حقیق دارد اول عقل هیولانی است ساده که در **سود**

هم صورت نیست مانند این غیر عقل و در قوت عقل
 با ملکه است که در وی اولیات و محسوسات و وحده است
 حاصل شده باشد سو عقل بالفعل است که بعد
 از تالیفات و ترکیبات سایر اولیات و بدیعیات
 حاصل شده باشد و آنرا علو کسی خوانند که کس
 کسبیا مشاهده کرد در مبداء و معاشه و شور شود
 و عالم که در خارج هست معقول گشته باشد چنان
 او را شیخ و شیعیه در آن نمائند باشد و جمله در
 حاضر باشند آنرا عقل متعاخوانند و او بخود
 مطلق است و مطلب و مقصود اوست و با قوی
 خادم وی باشد و خادم او که او را است قوت
 است و مغفوره را قوت تحصیل خدمت میکند و
 این هر دو را خدمت میکند و حافظ و حیا را خدمت
 و هر چه کند و حرم مشترک این هر دو را خدمت می
 کند حواس پنجگانه خادم مشترک اند و این
 را عقل عملی خدمت می کند از جهت آنکه عقل عملی
 در این از هر تکمیل قوت نظریست و عقل عملی مدبر
 این علاقه است لکن قوت تحریک خدمت عقل عملی
 میکند

و عضلات

و عضلات خادم قوت محکم اند و جمله قوی حیوانی
 را قوی باقی خدمت میکند و رییس و مخدوم قوی
 باقی مولد است و یا مینه خدمت او میکند و در
 خدمت نامیدی کند و یا صبر و در افعه و جاذبه
 و یا سا که خادم قوت عاذه اند حوارت و طوبت
 و بیوست خادم قوی طبیعی اند و با قوت مباد
 فانی کرد دهد از آن اجساد اند و قریب تریب جسمی
 بقوی روح حیوانی است و آن بخار است که از نظا
 خون حاصل شود و مرکز او خون است و محرک خون
 عروق و شرایین است و نسبت عروق سواکن کبریا
 و منبع روح طبیعی هم حکم است و از روح از کبر عروق
 سواکن بخبر عصاره میرسد و قوت جذب و دفع
 رسک با عصاره میرسد و اما نسبت عروق ضواری
 یعنی رگهای چمنده در است و منبع روح حیوانی هم
 دست و این روح در عروق ضواری محکم اعضا
 میرسد و حیوة حیوانی اعضا را می بخشد **س** حواس
 ظاهریشا به مشکوه است همچنان با روزن و در حیا
 و حواس باطن بنائبر حاجت است با صفا و لطافت
 و قوت عقل مباد به مصابحت همچا روشن و

بدانک عرش در عالم بمشابه دل است و کرمی بنیاد
 دماغ همچنان کرد و ساده و صامت عرش همچنان
 لطیف و سباده است و بر روی هم ستاره اثبات کرد
 نیت و ستارگان جز ساره سبزه چهره کرمی اند
 و همچنان که تعلق روح بدست و استوار استقر و استعدا
 روی است تعلقاتی که تعارض است و استوار
 و استعدا و استقر از یکجا همچنان که مظهر افعال ایزدی
 بسبب در آن کواکب بروج از کرمی است و نبات
 وی بر یکجا است و این شعاع کواکب که بر عرش ظاهرند
 می شود و این طبیعت و عناصر را با هم می شنود و نبات
 بد است و رسیدن مناج از معادن به نباتات
 و از نباتات به حیوانات و از حیوانات به انسان ^{انسان} و از
 معقول و نفوس و اتصال عالم ملکوت و جبروت
 به نبات صبح است و از وصل مجمل طور در می آید که
 تفصیل آن شکل است و لایق این مختصر نیت ^{بنیاد}
 چل صبح همچنان نفس انسان گاهی معقول است ^{مقبول}
 و گاهی چو اس باطن و جانی او درین مراتب ^{کلیه علی}
 هبیت می باشد گاهی از علو عقول است سفلی محسوسات
 می رسد و گاهی از سفلی محسوسات به علو عقول ^{ترتیبی}

جانک

جانک باری تعالی می کند از عرش و نفوس فرود
 ناید تا معقول و نفوس ^{کرمی} در سیمیه ^{بنیاد} باشد که
 در اجزای و عقول شخصی پیوندد و از وی با چشم ترک
 منعکس شود و مشاهده کردد و از یاد علوم حکما ^{شفا}
 کشفی تمام است ^{سیس} که مردم تا عمل کند در وقت انعام
 بصیرت معلوم کردد که او را چیزی که باید واجب الوجود است
 تا و تقدس از صفت آنکس شخصی مثلا شخصی را دیدار
 لون او را دریافتند و دیده باشد و پیش از آن باید که هوا
 صافی را دیده باشد بعد از آن خود و در شانی را دیدار
 باشد و پیش از آن جسمی را و پیش از وجود عام وجود
 مخصوص را و پیش از وجود مشترک وجود عام
 شامل را و پیش از وی وجود مطلق و هستی مطلق
 دریافتند باشد و هوالمطلوب ^{کلمه هشتم} بارک تعالی
 منبع خیر است و از وی هم شرفا نص می شود بلکه ^{کلمه}
 او ایجاد کرده است همه خیر است و شر در هر نوعی
 افتاده است جانک در آفریدن آتش و آخیری
 تمام است اول آنکه ایشان اجزای عالم اند دوم آنکه
 اجزای ترکیب موالید اند سوم آنکه کل علت عالی بعضی

موانعند چنانکه آتش در طی و سبب دفع و اضرار
 در قنادیل صایح و اصارت در قنادیل مضایح و محض
 در آب و هوا و طین ممانع بسیار است چنانکه تفصیل آنرا
 شرحها مطول باید لکن بنام اینست معلوم
 کرد در همچنین در آفرین آه و قوه غصیه و
 ممانع پیش از آنست که یابید قدر یک تفصیل آنرا
 که پس اگر وقتی که در آب غرق شود یا چیزی
 بآتش سوخته گردد و یا با آتش مجروح گردد نکونید
 که این شریست بلکه این افعال لازم ذات اوست
 و وجود ذات او پس از این لوازم محال است پس معلوم شد
 که لازم وجود بعضی موجودات است **کلمه نهم**
 روح طبیعی مرکب روح حیوانیت و روح حیوانی مرکب
 روح نفس است و حرارت و رطوبت و برودت
 و یسوت مرکب روح نفس است و حرارت و رطوبت
 و طبی است و میل حرارت بدل است و میل رطوبت
 میل هر دو چنانکه با اعتدال نزدیک بااعت و
 قوه غصیه و ممانعت و مرکب قوت سهوی ^{طوبت}
 است و مرکب قوت نفس رطوبت و اعتدال ^{نفس}

و غیر

و قوه غصیه انفس سعی خوانند و نفس اماره و قوه
 سهوی را نفس بهیمی و نفس لامر خوانند و قوه ^{نفس}
 که مخصوص است با انسان ^{نفس} و قوه غصیه و نفس ملکی
 و در قوه حاکم اند که قوه عقل دوم قوت و همی هر ما
 که قوت غصیه و سهوی در فروع و هر باشد فعلی
 که از آن افعال در می شود افعال شیطان باشد و اگر
 در فروع عقل باشد افعال و افعال ملک باشد و
 ابله قوه و همی است که هرگز زمان عقل نبرد در
 فرمان او نیاید و آدمی مطیع نگردد بخلاف قوا
 نبات و حیوانی که همه مطیع آدمی اند و محله او
 او میکنند **بستر** بدانکه هر عملی که نفس اول افعال
 است یعنی در لوح محفوظ مکتوب و منقوش ^{است}
 آنرا قصار الهی خوانند و هر چه روز بروز و سنا
 ساعت و سال بسال و ماه بماه بداید می آید
 که در لوح محفوظ است آنرا تقدیر خوانند و قله ^{نفس}
 قضا باشد اما باشد که موافق اراده او است و چنان
 میفرماید و لا یرضی لعننا الکفر و باشد که موافق
 نبود چنانکه فرمود که اینک پیاریدینا و **بستر**
 اگر خواهی که حرف از نفس خود تصور کنی و خود را

فرض کنی در حالی جان که مخلای عصاره خود فراموش کنی
 و جمله عوارض را از کرمی و سودی و ریخ جانک جمع
 ندینی و نشوی و نلوی ان چیز که را ب وقت در
 یابی حقیقت و ماهیت تو باشد و توان با
 و در وقتی که از خشم کوفی من جنی کرم باهین
 کفتم آنچه تو از اشارت کنی توفی توان باشد و
 خواهی که عالم قدس را در یابی باید که در وقت آنکه
 مردم جمع شده باشد چنانکه در عهد و جناتک ها
 و هوی مردم تا و او از طبل و کوس برآمده باشد در
 وقت تا ممل العالم جزیت و ملکوت کنی عظیم ذوق
 در یابی و باشد که در آن وقت که در بیان وقت که
 استعجابی فرض کنی که هر چه هست همه از کرمی
 و خود را مجرد حضرت الهی بری هر ذوقی تمام دریا
 و اگر هر چه در خیال و و همه خود را بپند خود را در
 عالم ملکوت دیده باشد و اگر آن وقت تو در عالم قدس
 کند موی را بر کوه طور در همانجا باشد و اگر
 اجزای پدید جزیر علی السلام را در یافت باشد و اگر
 بعقل او را پدید بطریق صعود معراج عذیبی یافته
 باشد و همچنین اگر آن عالم و هم بعالم شهوت و غضب

آیه

آید اگر شهوت بپوید از جمله بها باشد و اگر غضب
 غالب شود از جمله سباع باشد **کلمه دهم** بدانکه
 هر چه که هست او را وجودی مای هست و وجود
 صوری هست و آنچه در عقل و ذهن آدمی باشد
 از موجودات صور باشد نه ماده مثلا در عقل و
 انکشتی باشد اما نفس انکشتی در عقل باشد و
 خواگه بپند صورت را بپند نه ماده را همچنانکه
 صور موجودات مصور است صور و وجود خود بصورت
 و اگر از تصور بر طریق حکمت و تشریح باشد در عالم
 کمال بود سرچوب نفس معارف کردد او را معلوم
 کرد که معارف است که الناس سیام فاذا ماتوا اتوا التوب
 پس نفس مردم در یابد که او سرده است چو زین است
 که ره است خود را در صورت پند لایه جانک خفته
 خود را می بیند انوم اخ الموت بعد از آن علم او
 یک یک می آید می دید هر علی ملک می باشد مناسب
 و از آن روح و رحمت پدید و هر فعلی که و هر شیطانی
 او را از آن نفرت و ترس باشد و عبارت از اول
 رعشت است و از مردم در ریخ و در موضع تفصل نما
 است که لایق آن شخصیت و از آنجا معلوم کردد



شعر بدانک تکلیف خدای عا بنده را تکلیف
 آدمی خود را نمی مانند بلکه تکلیف طیب است خورد
 راسی اگر بخورد موافق قوا طیب کند و اگر طیب
 قضا بد کند بکین بکند و اگر طیب قضا بد کند اولاد
 که ممکن نکند صحت یابد و الا هلاک گردد

تمام شد کلمات غنچه

۴۴۴



والله و ملائکة حلون عنید

Handwritten notes in Persian script, including the word 'وجباته' and other illegible text.



کتابخانه
مجلس
شماره
۱۸

کتابخانه
مجلس
شماره
۱۸

